

خطی ، فهرست شده
۲۶۹۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: جامع خزائن (مکتب)

مؤلف: امیر المومنین

موضوع: تاریخ

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازرسی شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فهرست شده
۲۶۹۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: بیاض فردی (مکتوب)

مؤلف: احمد امیرالمومنین

موضوع:

شماره ثبت کتاب:

تاریخ ثبت:

نظری - فهرست شده

۲۶۹۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



بازرسی شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تاریخ خردی (رتیب)

مؤلف: امیرالمؤمنین

موضوع: تاریخ خردی



شماره ثبت کتاب

۷۴۵۴۴



فصلی - فهرست شده

۲۶۹۱

بازرسی شد

۲۶ - ۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
دفتر کتابخانه
تاریخ: ۱۳۸۱
شماره ثبت: ۷۴۵۴۴



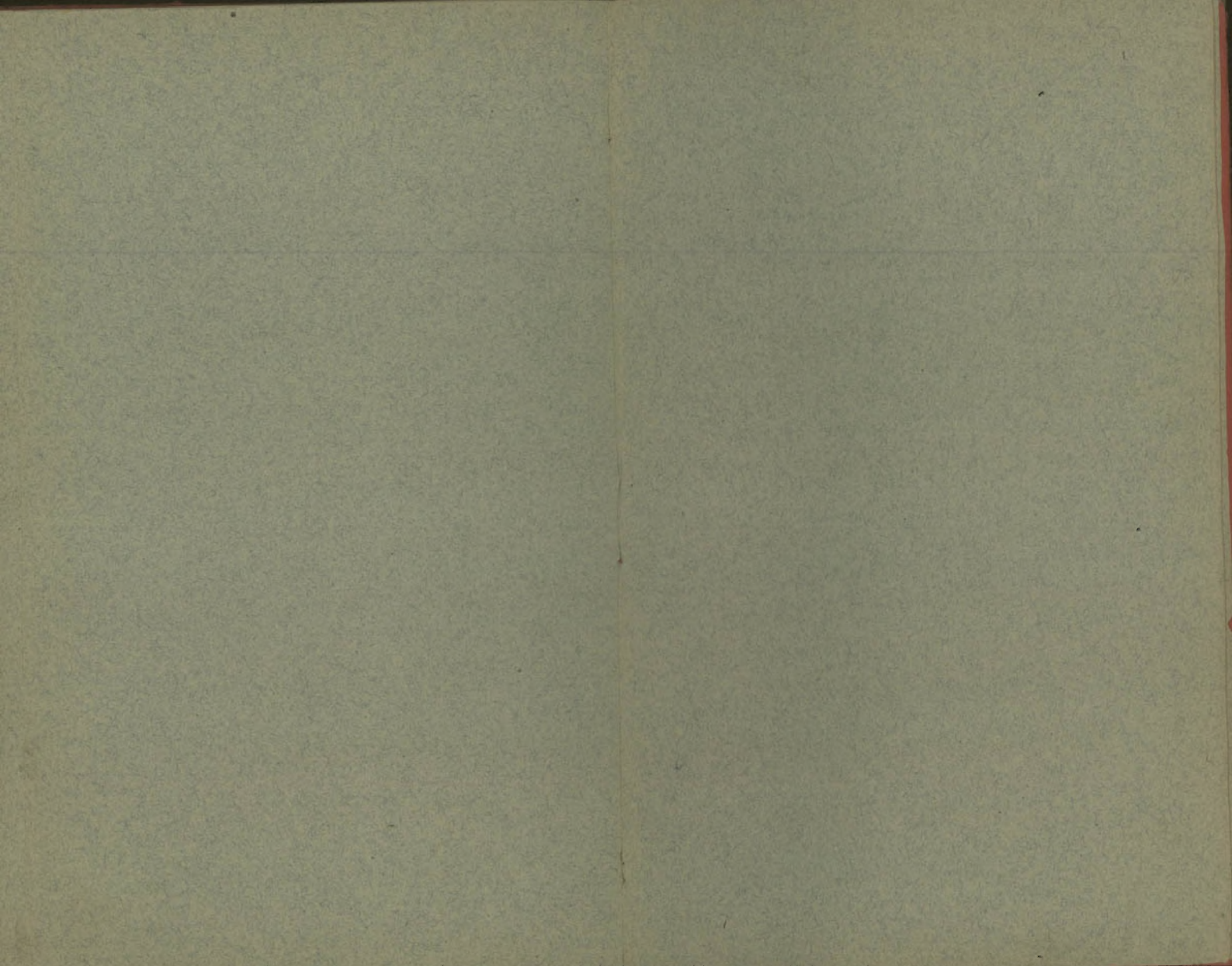
بسم الله الرحمن الرحيم

شرح حالی مشک مرجم امشاد المثلثین خستعلیق مخلص سلطانی
 مرحم الله علیه انما کتبه کتاب باغ فردوس بنزله احد الهامی
 گویند این کتاب شیخ میرزا محمد تقی باقر زاده آید مریم زشته
 سیرت پاک سیرت شریف الحیب کرم النیب صاحبان قدر کینه و احوائی
 برگزیده و جمعی بنیت و قدری در مجتهد و اصفهانی صبیح و کفاری فصیح بنظم
 هرگونه شعر در غزوات و قصاید و غزلیات و غیره طبعی قادر و توانا دارد
 بر قدرت طبع و سلیقه متعینه و تأثیر آفات زور کتاب باغ فردوس گویدی
 صادق و عذر روشن است بنفش بدو باطله مرجم انچه مدح و ثناء میرسد
 که یک از علی و انانام ندرت حق که بهر چه بهر چه و چندی در صفتها
 ساکن بوده و غیر علوم و سینه پیر و چه است مدرسه منور بهر چه مدح و ثناء
 در اصفهان در بناهای انجام است مرحوم انچه مدح و ثناء و تربیت فرزند
 انجام پس در چندی در اصفهان بقصیده تو لیر کمال محبت و در ابا اقا
 فرموده بروی شرح مینویسد چنانکه بدان قصیده مثنوی و تواتر
 مشهور گشته اند بدو مقهور خیال و سر انا کسرم رحمه الله قد تو لیر کمال
 بول الله اعلم بالصواب

کتابت ای مهاجرت غزوه سالها در انجا سکونت داشت و این پیر پاکیزه
 طغیان بود و اندک خواندن و نوشتن پارسی انچه که بدو پیش میآمد و دیگر طغیان
 پس در وقت بدو باطله به پرستاری وقت بهر چه بهر چه و چندی در علوم دیگر
 گویند که یک و چندی در روزی شغل گشت و شغل آفات خود را صرف ذاکر کاش
 ماهر ضروری کفایت که تقلید محمد در آید و بهر چه بهر چه و چندی در طبع
 طاعت و عبادت بهر چه بهر چه و چندی در طبع و عبادت و اولاد
 تا سن عمر شریفی رسید در مشور و عمر خبری داشت چندی پیش از آنکه
 با این بنده را باطله الف باطله بنایب خواب که دیده بود و چنانکه از آن
 در مقدمه این کتاب بنظم آورده منظور نظر حضرت عاشقان باطله الفیه و شهادت
 گشته بنظم این کتاب مبارک در مختصر انچه در منزل شریف بود و طول کلمات
 مینویسد به تمام هشانه باطله بنده و اسما غنچه در این کتاب باطله الفیه
 و شهادت مینویسد و شهادت بهر چه بهر چه و چندی در شهادت از عوالم شریفی

و سخن سر آید نمونه الهام میجو چنانچه زود دولت و عاقل و مهربان است
 و طهارت مایه دایه طبع و ذوق و در بعد و نیت که اگر تربیت یابد و زودی
 در ک معامات بند خواهد نمود معنی در آن سکوت که به تربیت اوست بسیار
 از قوا و عنصر در بر شمرید و مجاری استقامت لغات حریفه و پارسه را بوی
 با محض و دور و بنیاست همان خواب که دیده بود الهام شخص و در کمال شرف
 باغ فردوس نام نهاد و بعد از مع از حمایت او خود دلی نمود تا بهر آنکه
 در ظرف مدت هفت سال که ابتدای آن سنه هزار و دولیت و قو و پنج
 ابر و و انبیا شمس سلطه الهام میجو قدرت بزرگ در وقت سر هزار پیم
 خوب و مرغوب تربیت یافت و لیکن نه چنان بود که تمام اندک منقول
 باین کار باشد بلکه اغلب آنکس بود که کثرت عیال و بیایه مال و مایه خود
 یاری نظم و بیایه نبود در ابتدا ای کار که زمان کالت و ذوق و نفع مایه بود
 غفران است هزاره و حاکم سلطه طب تراده هم حضرت شهریار بود و نیز
 بقرن ۱۴۰۰

چنانچه تا هزار و پنج شش سال و پس از آنکه از این اسطر منته به اصفاف نمود
 بسیار به پسندید و دوست داشت و در این طرف قریب شهرت و بعد از آن
 و زود که در خورش مور و خوش الحف و انعام و صلح بسیار میفرمود و با
 فراخ بال شمول انجام اینک است بچون از شرف قریه و مایه هم شایسته
 بدو از آنکه در پاره الهام که نارسد که نیت و ناکام است پس از چندی
 تا چار و از و پس بخت نمود و بدو از آنکه در وقت و قرب لای در اینها باز و طبع
 باز آمد و در کمال غایت نیت با بجهت بی اهل و خواست و بخت دست و
 تا خدمت خویش را پایان آورد و الحی کتاب باغ فردوس که به متع و دین
 مطهره و تجدید است اکنون کی در شرف ای بن مسکینه که به با طرز و اسلوب
 و زود یک لیست شایسته در معمل کام علیه السلام نظم مایه و در روز و نیت
 منقطع شود تا هجوم خلق از او بهر میسر و روح گوینده آن حسن قدسی که
 از او نیت بنام خود بهر صحت صدور گشته بر همه کس ظاهر کرد و از اینجاست
 متمم سلطه



بنام خداوند پیش طراز جهان دور آفرینش طراز
 که نامش بعد ز نور نامه کا سخن ناز و کر هم سخنه کا
 ملک را فرزند بارگاه زمین را طهر زنده کارگاه
 خداوند روزی ده هربان که کودک پیش کی پدر زبان
 خدا که بر هر زبان را زار است نه هر و نه نفس پر زار است
 ز آغازش اندیشه و کاهیت خود را با نام دور و نه نیست
 چو در آفرینش کنز بگری همه زو به و نه همه ادب ری
 جلیش ز هر دیده عین طراز بنقش است نزدیک در جلد دور
 خفا آمد به دیده پرده بند خود از پرده خفا که می کنند
 زنی جلوه شاهد چنان که هم پرده کور است و هم پرده باز

دلالت به گیتای ایزدی بود کردیش بس از بخردی
 که بخت مرگاف و فزاد و فزاد بهار است زانی فتنه سرگشت
 که بوزد چش بختون و طنب سر پرده صبح آختم قباب
 که بخود در پردای ملک به پیش کو زبان ملک
 که خشنده خزاره روز کرد که ستیاریان و شب فزاد کرد
 که نه صبح و جاز خشم آفرید که فرزند و کرد از امان پدید
 که از دیر بارش پدید کرد که بکشفه کلها بکشد کرد
 که دوم زکیت ملک آفرید بنام کشتن بپاک آفرید
 که شدش بند چش در شکم که آردش از در و جود زعدم
 برون در شکم زاده نهاله کام که آرد شیرش بستان نام
 که گویا زبان سخن ساز کرد که کسینده را نکته پرورد کرد
 که شد در نهادی همتا را که شد رشته سازنده کار را
 بی از

به بن رشته جان که بپردازد ز دلها که بر یکدیگر رگش د
 که منع به در چش بن تر کرد که سر پنجه عشت خوزیر کرد
 که سر؟ عشتاق را سر دلو که دلها می شتاق را فزاد دلو
 بود این همه کرده کرد کار که جز او تو از چش کرد کار
 سرور را شانس سرور استی ره او سپار و لوی او کرای
 جز او را بدان دلور و در کس که غیر از خدا در دین نیست کس
 ز تو حید بس را ز ناکشه ماند درین کج بس در ناکشه ماند
 درینا زبان پانی نمود که با او تو انم خدا را استود
 یکا زلف الهامی اندیشه کن بگردان زین ره عیان سخن
 بدر که حق عرض جات به کشته زبانی در نجات به
 همه بنایش بدکاره پروردگار
 سپهر ازین زمین و دورا تو که مهربان بندگان پرورد

تو که از خنیده هر چه هست تو که پاک دودور باله و پست
 تو که خداوند بخیر از تو هست یکه نه هست ذات خدود و نیست
 پرستش تو در زهدای کجاست که قانم بذات تو شد کائنات
 مرا که زبانت کیستی مرا که در دلم است بجای نیست
 تو که روز و شب در زبان دلم ز یاد تو میزد بر کفم
 اگر خبر تو را که در کنکرت همان ایسم پسر دال است
 از روزی که تو شدی ایشان عطای تو این منزلت دادشان
 خدا را بدان جانفرزانه ها که کیناث ویزدراں کاها
 بان که هر تاج از دوده کال مهی تاج بخیر فرستاده کال
 که بود از دی مهر در پست او قمر شد و نیم ز سر کشت او
 بان سبک راه و خوش گیس او بسواری باره دین او
 بغیر خنده و امال آن تاجور شد دین خدا و بر حق و بشیر
 تا کز آن

عیا که شد روح را از سنای جهان ز شیر و شیر و شیر غذای
 بیازی پوشیده روی هفت که دست تو در در زخمی شد
 بغیر خنده و بر پسر حسن شهنشاه روشن دل پاکش
 بغیر از دای شهنشاه عشق سوز سر فتنه از میدان عشق
 بنه تاجور حجت دین پناه ز تو باوه کمال شد کم سپاه
 بویزه همین دور دور است جهان کجاست کجاست کجاست آن
 خداوند دین مهدی تاجور شد غایب از آل خیر البشر
 که برین در قیامت بی باز مرا از در خیر خود بی باز
 تو با خود مرا آشنای بخش ز بهی که غم را با بخش
 چراغ من از نور خود برشته شد بخیر خود هر چه هم سر بر بید
 مرا از می بخوی هست ساز پس ز زینت کردن بخوبی ساز
 بخانه زشت اسباب من کن کار با من چون کرد در من

پریشان برودید از غیر خویش / برادران خمیسه در پیش
 زهر آلودی بکشدن دست من / بجز این دست خالیست
 دلای که ذات و منشور نیست / بگردان رخسار آن کویت
 نگویم حسرت یا جان کن این / و سید افروخت خویش
 بود که گویم فردا مرگ / و بخشش مرا دلها
 ترسم که خواهم شکرم در راه / بود یک سبزه باغ

در گفت حضرت ختمی خاند کوی

بدین عشق گفت جهان آری / پرستنده نام جان فانی
 بنقش دوزخین عبودت کردار / بدین غرض است ستم
 شمع اهر دور سیر / جهان من بود و خدا را نی
 کشتن کشتن آسمان / در آن که بغیر از است ساء
 چو که بر چهره این خانه / بهم آتش بر آلوده در دست

و الله اعلم

در آید چو در راه کار / موز خوش صورت خود بود
 نشان که بر نواز زبانی / در افق یزدان پرستی بود
 بهیم جهان جان بی پاک / چو بود در جبهه زبانی
 بهمن درش کردل بستن / عیان دست و درش در است
 زدی بنده کار و خند / مذتیش در کوی بندگی
 رخ گیسو صورت آید / زود در آید و آید
 بهر شین و آید / زده شین خبر و در طوفان فرج
 از دگر در آید / زود دست جمیده گشتی
 از دگر در آید / سبب بهمانه آفتاب
 منم خانه ترک در کوی / نه نشان در دست و دست
 بدین پردی چون فرو رفت / بدین شین زبانی
 چو شد شین از شین / شریک و زبانی

شرار کشتن برادر دود بقیس تو را و جبر یار
 زنج سر کشت ادب هم گوشت بهر درختان دود
 چو از آنکه آرد و رسید شد بگوشتش بکشتی دود
 ایوان کسری در کشت شد شکوه در میان کشت
 زوری داد به کشتید هم ز دشت آرد به کشتید هم
 در بن که فرمان مرع شد بر زمین سکه آردنی ج شد
 کلاه از ملک طر مدد پر بر آقا پادشاه کس فر
 بر آقا که چون پدید آرد شدی از انوی بکمان خود آرد شدی
 بدان بار خشت بهر پیرا کشته آن مقام بهشتی بود
 بکدم شد از بیکه گنبدی چو نوره از لوح انگیزیان
 چو بر دوده عوشت حق پناه لب برش بر پای دود
 سخن گوشت آنجا رسید آنجا که در دجبری نامش به
 چنان

بهایش وید آنجا است دود بگوشتش آمدش بر جاده شید
 بدین سبک خاک آن مردود برت و پادشاه مرع باز
 نه در خواب بود نه در چوکی بر سپیدی و خرقه آردی
 شد و آمد آن دود در چنان که نطفه شد و دود بر زبان
 سخن گفت آنجا بکشت خدا از رسول از زبان علی
 هر منقبت حضرت شاه ولایت علی علیه السلام کرد
 بر دود بر زبان از دود شرف که کردم تا سنج شاه بخت
 علی آن شاه پادشاه پرت که باشد بر سنده پس هر پرت
 گویند دود نه بر بند دود که بر کشتش هر سار از سواد
 توی دست حق پاکش در دل نه این دود خنده توی بر دل
 بهی پس ندای جاد و پارس که آردا علی بنده حق شناس
 بهی پس رسول ضرر دود که عیدش فرخنده دود

ز پیش روی جهان بسوزن ای که سید انیسین
 باطن عابدش را ستیاد بر آرد در سنگ نشین را
 ز هر کس در خنده برده جید ز خشمش در آن بادی آمد پی
 سرور آن بنوم شیب او فلک در این هستی عاریان شد یار
 به غرق مندر حریان فرج و جگر غایب برین اندر اهلکد نرسد
 از دجوب موسی شد از دست که با در که از دهم در نکست
 روز که در جری منسج جگر کنون است لوط را هم نشد
 فزونی از شمر با جان پیشان که در سبک آردم و در دلب
 بنورید الهام آن حق برست قوی دست چهاره مغربست
 او که بر خستند و صمد اندر از دم تا دم برود و از دورا
 بر لبش از شیر و باد کوفت و بادی است به کوفت
 اگر رخ خورید حمید بنود لب تا دین مهر بنود
 بر لبش

چو شام جاز آفرین رخ نکست در آنجا پیشرب علم بر دست
 بیا که که از اندر است نام برهان دور در خیر امان
 جواز برهان بهم بر باد بادی آن بر شد و لب کشد
 که بر کس بنم پاک بنم کس امانست و مولا بدی جدرش
 که کس اندر است آن ز غمیرم برین غمت و از جان کفرم
 که کس با آن بنم صمد در از آید و بی آید و در مشر
 که کس در از آن بنم بهر یک در از آن بنم بهر یک
 از جنش یارم بهر اندک زبیه در از آن گویم یکا

در مدح حضرت صاحب کبری علیها السلام

کون رحمت آردم بر ستود او به خوا به و یار و دور او
 اگر پاک چشم بر بند طار در و رفاق همه بنود
 چمن زلی فی هم روزی او کشت از قوه کوشی او

زحر و آدم جهان آفرین / که در دوزخ آفرید این چنین
 زلف باغی بازان بهشت / از آدم تراشید زهر است
 و لا بد از این دکان در خرف / چو لاله که در دشت بر صفت
 زلف از خیزش غایب / بود زده عماره و اسبیه
 زلف مریش بر ده گهرین / او فرزند آتش مع آفرین
 زلف بر تو شیر مردان دین / بجز شکر شیر جان آفرین
 ای بادشاه ای پادشاه / که در دوزخ هم است
 بر آن پادشاه که صفت کرد / در دوزخ جهان شیر بهار
 پس در دوزخ نام آفرین / در کتب خردمند فرخ آفرین
 در آینه گوشت خوش مذاق / در دوزخ برین بی رستنی
 یک روز در سیر حن / در دوزخ به خرمین کفر
 که در عهد جنایتش روز آفرین / بر اندک شد عهد آفرین
 بگو

۸
 بگویم فراوان زور در داد / بنده سرور ز آل طاهر داد
 بویژه خداوند فریبک پیش / شد مرا قفسی تنج و جال کش
 و لا خدا قائم و دو دانت / غلظت در روی صهر در آن
 که تنگش بدین اهرمن سوزان / فروغ خوش عالم آفران
 خدا را در دشت قزاق یک سار / از او روشن این مهر آفرین
 نیازی که انفسه به کفر / غلظت بخش در روی بسط
 در سنا این ابله صفت / افدش شاهنشاه اسلام گوید
 چه بخوبی شد امر الدین که شد / زوایسم در جسته بر رخ فرد
 غلظت به بند امر داد که / تنگ ایران پدر بر پدر
 سر همنه از دشت کس و کس / تو این کس سره و ان کس
 به بختش نهان آفرین / که نوزده جان پر سر کس
 ز که در دوزخ دیدار در دوزخ / چه عزم بهشت به کس

که دیده جز آن سایه گرد گاه / که آید ای سایه خورشید در
 نه می گویم این است گیتی کو / که چو آن مژده افروز است نه
 بر این بکشید به یزد سپهر / که چو پست بر سرش و هر چه
 در فتنی است از هزار پایه / بر دو ملک تیره خورشید و غیر
 از نه زینت است گیتی طهر / که ازین چو مهر و پروریدار
 منش در ستایش گماند کج / که در هر استه نشاء سنج
 چو در این سرگردان نغمه / هم او شاه به امیر سیرای
 فزون ز شرف ز کاشیش هر / قوی دست کورستایش به
 با نادرش دل و شاه دین / جهانای نشاء آفرینای
 که مهدی ز رخ پرده افروز / رخسار یون بر افروز
 هم او به دست و یوسف دهان / که گیسو نمید چو پادشاه
 در ستایش حضرت و بعد کجوان جمله کلاه
 ۱۰۰

بنام غیر و صید او / که چو آن ز کشتن گاه
 درفش طغر سر فرزند به / از سلطان مظهر و لیلید شاه
 از گشت تاب بر تو بر هزار / و لیلید او شس ز انگیزار
 برای خوش و خوشی و نغمه / ای شاه هر دانه آن شاهزاد
 به پستان که شاه از هزار / فرمودن بتو از نو سپهر او
 درخت نهی گشته قیام و / نداد است هر که خنجر بر
 که در در سران پور شاه جهان / که گیتی به پیران و هزار نهان
 به فرود بر ز کسیران از کس / بر پستان دل نزنه هزار نهان
 بفرخ بود بر ز و بالایی او / در منسج بر درش پستای او
 در ستایش حضرت و بعد کجوان سلطان کوبد
 یکسان به مظهر و سرور / صیقل بر در دای گیتی فزود
 بگیتی در دایه هزار / به رنگ نه سایه گرد گاه

آزاد باخته ز سپهر دولت بخت
 بختی که بود در صفای درخت
 یکه در درون شیر است
 در چرخستان که زینت
 چراغ است که مستاف کند
 تیر در میان زلفا کند
 نهی اندازی که در کارند
 بر درون شیران صفا و ماه
 قوتی در شیران بخت
 در پینه که در کشت
 چو در کوه اندر درون کشت
 در درون کشت صفا و ماه
 سحر چهر است و کار کس
 بر درون کشت و زینت
 چو در کشت شاه با ای دولت
 ز درون یک نیم دورا دولت
 کونانی در زینت زین
 ز درون کشت و زینت
 با در سایه شریار
 مر این نامور پر دران دور
 در ستایش حضرت امیر کبیر
 بایب السلطنه العبد المذنب
 در کوه زینت ای که در
 بود زینت شاه
 زینت

ز درون کشت و زینت
 بخت ای که در کشت
 سحر در درون کشت
 در درون کشت ای که در
 تیر در میان زلفا کند
 تیر در میان زلفا کند
 قوتی در شیران بخت
 در پینه که در کشت
 چو در کوه اندر درون کشت
 در درون کشت صفا و ماه
 سحر چهر است و کار کس
 بر درون کشت و زینت
 چو در کشت شاه با ای دولت
 ز درون یک نیم دورا دولت
 کونانی در زینت زین
 ز درون کشت و زینت
 با در سایه شریار
 مر این نامور پر دران دور
 در ستایش حضرت امیر کبیر
 بایب السلطنه العبد المذنب
 در کوه زینت ای که در
 بود زینت شاه
 زینت

شش که از دگر کجانش بد جهان بر سپهر زرقانش بد
 یک شیخ در در که جوهرش پیش ز ادا کس گرنه نال پیش
 یک شیخ در در که ندانمشان بختی از دافام کردنشان
 چنین شیخ بران عدد روز با بد خود گناه پیش از روز با
 نه افغان که گویم آن شیخ گیت زانو از که دارد در دافام حیت
 سوره که هر علم است در کت که از دافام او پیش خند بکوک
 حسام افغان سلطان مرید که هر جیش کند و کز بر مراد
 جهان بر دگر سپهر می بهر ستر کجین ز شی
 بر دوی و کوی که در دست دین به کوی که هر بهر است دین
 بهر سکره که در دافام بدی بر دوی شکست و بهر سکره
 نه نه بر دوی غریب است توان جهان چون خند آن کشت
 به افغان که در دافام او بر است کوی پیش خود بر دین است
 ۱۱

۱۱
 بدان جوی که کند ی یا شد طعمر که از دست بر شکست
 از دگر که از دلب جان سید بکیران بر افغان افغان سید
 بر سر که از دجست چتر می زانو کس بر دافام کشت
 چون که از فرای این مرید بود زانو کس از دجست بر دافام
 بسط دافام بر دافام کشت کوی دافام در دافام کشت
 بهر دافام کشت بر دافام کشت چو کشت کشت بر دافام
 در خواب بدین خود و سبب نظم کشت کشت

کوی کشتی ای بجز و بر شکست کوی کشتی ای بجز و بر شکست
 یک روز کوی بری از دافام کوی کشتی ای بجز و بر شکست
 چو کشتی بر سر مراد می زانو کس از دجست بر دافام
 شام از دافام کشتی غم به حال کوی کشتی ای بجز و بر شکست
 بهر دافام کشتی غم به حال کوی کشتی ای بجز و بر شکست

بری کاش وستم حق بودم
 کز آن دام بدخوابم مردم
 بریدم چو ز بار مرشد رسید
 جز این راه چاره ندیدم
 کز آن پنهان پنهان
 زخم برید و پنهان
 شوی چو چسبم از این پنهان
 زخم برید و پنهان
 که این روح پاک من گشت
 از این گشتی مراد نبوت
 ای کفر و یحیی آب چشم
 زخم برید و پنهان
 خیال از آن بریدم خسته
 زخم برید و پنهان
 یکایم بریدم چو بریدم
 زخم برید و پنهان
 یکی اندر شش بریدم
 زخم برید و پنهان
 یکایم از آن بریدم
 زخم برید و پنهان
 طبعی ازین در این پنهان
 زخم برید و پنهان
 بریدم از این پنهان
 زخم برید و پنهان

۱۱۱

در این جهان منسوخ حال
 همگیان ریاض وصال
 در صدد آن بریدم
 یکایم بریدم
 بدان پنهان پنهان
 کز آن پنهان
 من استاده چون کوفی
 یکایم بریدم
 چو زخم بریدم
 زخم بریدم
 مراد از در صدد
 زخم بریدم
 بریدم این زخم
 زخم بریدم
 یکایم این زخم
 زخم بریدم
 مراد از در صدد
 زخم بریدم
 در آن زخم
 زخم بریدم
 بغیر و کالی دست فرزند
 زخم بریدم
 من زخم بریدم
 زخم بریدم

که ای پاک داد در دوزخ می بمان
 بدو زده تا نیم نور دوزخ می بمان
 که آن سیرت آن کند منعم
 کند کج اسیر دوزخ و دم
 هم از دلی ایغ تا به هم
 روی بسته آن بخش کسم
 ناری رفت دور هر دو
 که شد بر سر بر روی آن بقدر
 بدیدم به یونان رخ خوش
 شنیدم بستانای دل بخش
 بدو سر سپردم شد به یار
 شکستیم زدم یارگاه
 برستم زدم بر او کس
 شد با طربا بستان منفس
 منور شد از نور عارفان و دم
 بشد به عارفان منعم
 سر او چو کسم هم اند عشق
 زبان داد در کف زار عشق
 که این نامزدانم چو کسم
 به استی که او به است به کسم

در خطای بیانی صفت کمال

به ساق آنیم یا وقت نام
 که چو آن قدیم به شد به نام
 در آن

در شکست به یونان وقت آب
 به هم به یونان آب
 از آن می غم زده خاطر نامزد
 که کرای عشق در آن بر نذر
 خرد و نوز مردان صاحب نظر
 جنون بخش زغان به یاد
 در آن می که جان در سر و دانه
 جم و جام بر روی در و دانه
 به بی که چو جودان سرخی
 بر از غم به هم که دس که
 ز غم به بیان پاشی خیزه
 ز غم به بیان دل خیزه
 کرای می که زده صاف می
 بر او که خوابی از هر عشق
 به آن در ساقه سلطه
 به طاق دو ابروی او می سپرد
 که می خوردن هر که او به است
 به طاق دو مردان به او می است
 به طاق دو مرد که در کارزار
 به کشت وی و غم و فقر
 به طاق دو مرد که در کارزار
 به کشت وی و غم و فقر
 به طاق دو مرد که در کارزار
 به کشت وی و غم و فقر
 به طاق دو مرد که در کارزار
 به کشت وی و غم و فقر

پیرام دزد و پرمی بیت
 امیر خدیو عیش و شاد
 پیرامی که نرسید ز دروغی
 بر دله صاف صاف
 از آن بله حق و در تاج رضا
 بسا آن جهان سر افندی
 بوی ترساکه که با هر
 کم از پرگاه است که گشته
 چو بر مهر و در دل پاک
 گزیده اند که است با گشت
 بد می گوئی و به نصیب صفت
 کف ساقه حوض کوزه گویم
 نخواهد که سنان او شریک
 شمر از گناه و بود شیار
 چه صاحب با غری زاری
 که تافش هستی بزم بیت
 ازین کمتر آب و کمر بکنید
 روی که جان چو بر بزم
 دم ز مهر ساقه کوزه زخم
 در آن بزم زنده اند ما خود زخم
 خوش وقت زنده صبر می زند
 خوش حالت در سکه
 مرا می بجام ای بیت و لعل
 بن سلسله زنده هم در دل باد
 نایاب

ز می تاب و زنده که در سرا
 پنجاهی شادمان سرا
 که دنیا پند بکس یابد
 نماند کسی زنده جسد که کار
 بد می که دیگر نیارم بهار
 که چو شبنم و سیاهان باد
 چاقای ای کام بخش عالم
 چراغ شبنان سر صفت
 چو مهر خود طبع که در نشان
 سر رشته ای که در نشان
 که آینه نهم نیست خیال
 بگو کس سخن بر گویم دوال
 بهشت فراخ نمی گسری
 بک پویه خوش نایش گری
 بهارم چنان که زنده من
 کوزه سخن گسری مردن
 بهارم بهر آنکه زینخ در ده
 که بگو سپهرم سر زنده
 تم مقدمه

در پلهای بار ماندن جناب علی علیه السلام در کوفه و بنا کرد
 چو شد رخ حورشید ز رخسار من بستم بکفن شام
 جهان یا آنکه وفا بهرم زخنده صلفی
 زلف بهرمی بگزینست به شانه خویش لعلی گزینست
 ای کف با شو کوکت ای کف نهان اقباسم یمن
 سپهر بزم بخت بخت روزان شام بیدار گزینست
 درین که دور اندازد رادم درین صندل بخت رادم
 کوکله خواجه که بخت عدل کرد نیک ببارس از نیک کرد
 نه دانه شتاب و نه جای کف ببارس که ببارس که ببارس
 پناه از که جویم که در نفهم که در اکی در خشم دل دم
 ای کف که این دره میر که بروی در خانه شد پدر
 دیش بروی دانه بختی بدی بدان در شده و فاد لعلی بدی
 ۱۰۱

بدان شکفته رنگ پر زلال که بروی گذشت بسی ماه و سال
 که در ادبی طوطی فرخنده نام همین با نوری غنچه زار و سال
 اگر چه زلف بر لبس با خود دل به بهتر ز خند شیر مرد
 نهان در لبس مهر آک بر دل بدین پروا پاک نوی بر دل
 مجوز آن زمان بود بخت که از دور خود باز جوید خیر
 بدان در خوشی خیر بخت زن استنار در بخت بخت
 جوانی غریب اندر لعل ز غم در کربان سر و بود
 بدو طوطی با بخت سر کف که ای جو بارخ و انداخت
 درین قیر کون شب که هر جا خیزد به بخت خویش در
 سقلمه بدینان چرا ایدری که در آب غم ز چهر روی اندری
 شب در شومد فرزند لعلان پائین در کوی بخت لعلان
 بخت و بخت تا بخت بدی نفوس و باخ بروی ناهوی
 ۱۰۲

بفرجام نایاب با او کف
 کوی زن چه پستی در کف
 مرا خانه مش در این دیار
 که کیم ز ناله در بهار
 غریب دول افکار چه یاد
 چه بار دوازدهم آن بر سر
 یک بست مرا که سینه ای
 که ناله خویش دایمی
 بیا و پیش این کار روزگار
 جزای خویشی که کردگار
 بدو باغ آلوده آن یک زن
 کوی خوشتر ز شمع زن
 که است برونش در دام
 نژاد تو که هر یک یک
 مرا بخی دل در کشتی
 خدیش در زن باری
 سبید بدو کف خشن که هر
 ز کاشم ز اوان نام لدم
 بود سلم نام و با هم حیل
 برادر پسر ساق سبیل
 جو از مرد نام و در پاکری
 شینه آن زن آن زن باری
 پنهان در خاک ز در و نوان
 بر کسید پای دلیر جوان
 بر کسید پای دلیر جوان

بر کان میرفت خاک ریش
 بزنی چادر و در یکش
 بدو کف صبح دیدم دید
 که خوشیدم ز در سری رسید
 دشت بخت درخت خندان
 فروغ جان یافت که ناله
 فراوان در میان چرخش
 بکف خانه بخت حش
 که خون چار است از زبان
 که بوری کس از آن جهان
 جز اندک نخورده آن در پهل
 از آن خرد و نهایی خزان نال
 در آن پس با بود که در سرای
 خداوند شد شیش برای
 مرا آن یک زن را که بود
 که جانش بر دیو مرزور بود
 بدو ش بی نام یک چول
 ز چمنیش در جهان چول
 برادر ما و آید شایا کف
 که از دست ز فرزند توان نهفت
 درین شب تودلی ز بنای پیش
 شد آن بکف خانه پیش
 بدو کف آمدندت بهر صبت
 که است با کف که در کفیت

بد آن شسته و پور فرمودم
 کزین کار که تو را چست لایم
 بر دین منی دست گاه کن
 کزین روز با تو لایم من
 که آنکه با من تو بهای کنی
 که آنکه هر کس این روز نهان کنی
 بی خور و نکند آن حیدر
 که پرشید و خورم تو را نهان
 با در جو ایدم بسیار کرد
 در اینک زن اگر کار کرد
 چو شب رفت و آمد بیدار
 با خواست مسلم برای نماز
 بک طوطی آورد با آب
 بر هر خسته زان جامی پر است
 بد و گفت لب تخی تو بهی
 بهل با لذت بر خیال هیچ
 سپید در درج کس بر کنور
 که لعلی در تیش جو خورم درو
 بر دم جاب هم خواب
 که حیدر و آب آن لایم
 که جعفر و حیدر شمع زن
 حیدر سرافراز و خرم حسن
 بر خواند و خسته کوهای نهاد
 بر آن من کسیر بود که
 بر خواند و خسته کوهای نهاد
 در آن من کسیر بود که

۱۸
 در حال ما به خرم بهشت
 بهشت بر پاک دارد زشت
 یقین دایم اید در هر پست
 این روز که هم به پست روان
 چو این یک زن زان شمع
 بر خ بر شمع انک خرم کنور
 که آنکه کورن به طوطی نهاد
 از خیال مسلم و فرستاد و محمد
 در آن روز بود بهشت خواب
 که در آن آید بهشت بدو کرد
 روان ندری که خ فراموشی
 مسلم به خواست دارد آنکی
 شنید این چو این کینه جو
 ز شادی به خواست بر روی گاه
 بر آن شوره و دانش بی خسته
 کز آن خواسته گفت در بسته
 کز آن بد یک یاره لذت ناب
 که باره تیز چون عتاب
 اید بهشت بر آن کاه
 که ای آنکه بر باد است
 بل شمشیر مسلم یک نام
 نهان گشته چون شیر ز در گنم
 به راه بر آن کاری شتاب
 که شانه طوطی دارد بر پاب

سر از مرغ برش جدا کن زش
 و باده که در شش نه یک من
 چو کشتی مرا نکه در آگاه بند
 سرت را فرودم بخرج غیب
 بر او شش پس از پگاه دارد
 در باره مستر از نور الهی دارد
 او که بگو بچ صد زنت محمد
 بپایه به با سلیم ببرد
 از کلاه ساد و غنوم خویش
 چو کرد اند آمد مرا نیکویش
 چو آن دیو سار و شش سیر زن
 رسید ز رخساره شیر زن
 ز بهر تاشا هم زد و کز است
 سپه که در کشت در کمان بکون
 سر کرد کردن با خود کوسه
 ز پیش سران اندر آمد بار
 بر آمد خود کوسه و بانگ بفر
 خرد شنیدن نای در می نغیر
 ز کوزه بگردون یک بانگ خوا
 کزان با کشته سر بوج کاست
 اکاه می بافتن چنانکه از آمدن شهادتین و بیرون آمدن
 از خانه طوطی
 سپید درین چون فرود کرد
 با دای آن خیل به دای درین
 اندک

۱۶
 از آن شک کاتان به برای حیات
 و زان شک زین چون ندم حیات
 لبک زین بر مر دبا در دیکو
 برشت و پا در دما نرسید
 و در دل از جان روشن شود
 پس که کوبان خوش گرفت
 بر دگفت های این خوش
 چهار چوب کوی من
 چو شیر خدا جنگ صفی نمود
 بشمار آتش دین نمود
 قوروی مرا باده روز جنگ
 بنود ایچ بهت زین و کند
 و زان پس که در پشته نبردان
 بدی سرفشان زو انصار از کمان
 قوروی بیک درم بر این
 از غم کمان دشتی پاس من
 از اندم می تابین رود کار
 من آمو که جسی از کار دارد
 کتون طرفه در می دها آمد
 زان یک کاهت کار آمدت
 در این کار درم بر سر است
 ثم راز بهر بد کند در پاس
 هند آستان ربهت کمن
 حال آغده که سیرم من

کجاست این دوشید بون نه
پسند ز در و ز چو در و گره
و کفنی که در و در و زنی ششم
نهانی گشت در چون ملک چشم
بهر بر یک خور و در و ناب
نهانی آن چشمه اشترک راب
بر یکو شیر تان بر بود
که گوشت بر آنج خورشید گور
چو در پس که در و نه
یک شیخ بر و نه در و
تو بنداشتی بر جان استرا
از و که شیر نه از و انشا
بهر بر و دوش ها و کفنی
چو هر از پس که در و نه
از آن پس که در و آن خرم
از کفنی خانه آن در و
ای طوطی بر هر در و ای
که در و آن بر و ای ای
نهانی زیر لب خور و ای
بهر که گوشت و در و در و
خردشتی که کفنی بر و آن
که در و ای بر و جهان
زنا ز که کفنی بر و آن
که در و ای بر و آن
ای

دری بر و آن لایخ جو استرا
ز کفنی دوش رنج مردان لایخ
بهر رنج و کفنی آن صعدرا
به آن که حیدر در چسرا
و کفنی شد از زنی شری بود
که آمدی چک و نه آن چون
علا در آن شود و نه
بر آن بر و کفنی در و کفنی
که کفنی کردی جناب سلم و سپاه
که کفنی کردی کاف و کفنی
بر و ایچ بر و نه شیخ از نیام
چو در و خورشید بر کفنی
که کفنی مرم که هر و کفنی
علا در و ایچ بر و کفنی
چو در و دوش و دوش که هر
علا در و ایچ بر و کفنی
مهر نازک شست بر و کفنی
که کفنی از دست بر و کفنی
بر و کفنی در و کفنی
بر و کفنی در و کفنی
که کفنی در و کفنی
که کفنی در و کفنی
که کفنی در و کفنی

بگفت این دوزخ سپاه گران بگفت اندر او یک باهوان
 جان استی بر ز دوزخ چشم جان روی دگر بگفت چشم
 جان سرگشت دوزخ بخت جان پایش در دوزخ دست
 که باز فزود الفت در دوزخ بر چنگ با حق بر دوزخ
 که حق کشته بر دوزخ بر دوزخ کشته بی نام حصار
 نهی هر که بر دوزخ چشم چو دوزخ کوهی کشیدی بر دم
 زدی هر که بر دوزخ چشم دوزخ کشته بی روی زمین
 می را که شمشیر او دوزخ بر دوزخ است از هر دو پا بر دوزخ
 همه کوی دوزخ بر دوزخ زمین را در یک طبع خون نموده
 ز بس بر دوزخ چشم زمین تاب با دم پر کشته کوه
 بگفت در دوزخ جان آفرین بدان دست دوزخ آفرین
 سر نشان بدو دیده بگفت بگفت او را بر دوزخ چشم
 لعل

که این از دوزخ شمشیر زن که با دوزخ شمشیر زن
 که جود بدست کوه شمشیر دوزخ شمشیر با یک شمشیر سرد
 چو سپاه دوزخ بر دوزخ سپه تافت دوزخ دوزخ
 بار خواستن جدا شمشیر زن ز باد دوزخ شمشیر زن
 ز دوزخ دوزخ بر دوزخ دوزخ دوزخ بر دوزخ
 دوزخ دوزخ از دوزخ دوزخ دوزخ از دوزخ
 چو دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ
 که دوزخ دوزخ دوزخ که دوزخ دوزخ دوزخ
 دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ
 که دوزخ دوزخ دوزخ که دوزخ دوزخ دوزخ
 دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ
 که دوزخ دوزخ دوزخ که دوزخ دوزخ دوزخ
 دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ

کوسم اگر گوی از آه است تا به ناز و دود بگین است
 بر سپیدان با خود و خج از کین چو بسید راه گنج
 نه این است آتش مردان کار ازین گفته بر دود آردم دار
 نوزد پنجه زان کین کمر بست دهان رفت و با چو رخت
 بگویند و گفت چنین زنت خوی که ازین بر و با سپید بگوی
 همان زمان است که بکشد بوی بر و با یک مرد و غلام و دوست
 دلیری که با نبرد ز ما است یک دهنده ز دشمنای خداست
 آن مدتی است که از شب و در خانه ز خاک با آب
 چو نقش که بر سر زادی برکت لافد بر زادی
 چون آه جان کوفت و سپا ز غمیر اوشت خواهد است
 چو آمد بید خواه این آگهی چای سید کن ایمن از دهن آبی
 سپای ز مسدود من از رفت کوه کشته کرد و است
 ایا

۴۴
 ز هر سو رسید آن سپید خنجر چای کز کوه بر شد سید
 چو اندر رسیدند پنج جشد بوی سپید اردین آه شد
 بدیشی یک نفره زو اعدار چو غمزه بر دود ز کوه سار
 هزانت باغ دست و از دوشدها دست شمع تا
 ز شیر آن شرباب گران ز هر لوی چو ز خون شد روان
 پنج سرافراز ز غم و دشت از آن سکر کن یک نیکوت
 هر یک گرفتند از دگر زبان چو یک دست روبرو شیر زبان
 فوسادین نهاده دهن و بیکو بیاری محلا شفت و خیمه پیکان و شانی
 بیاری بر پشت روان سپای ز آه است آن به گمان
 بناور که چون سر از آمدن ز هر کوه در ترک ز آمدن
 بناور و فرزند ز دوان شانس ز آنجه سکر بدل بر بر اس
 چو شیری ز زخم کشته را و با چو یک کوه کام آرد کا

بدان برنگه دوان پرمانشکر / ابا سرفشان شمع شد حد در
 بهر سرکه انگشت زخاں پرده / دو نیمه صفت درویش کند
 بنامه آن سکر بهمان / گشت اندر بخت بد و ز کجایان
 ز بس تر که در بیک درش / چه مرغان دید آمدن پرش
 زهر صفت برش غول بخت / من فادش ز کجایان بخت
 زن و شوهر که میام آید / از دست ای فادش زود
 ای که شمع آتش زده ز کجایان / از ذوق شیرینان دین
 گشت زده از هر طرف چنگ / زودش بیکر بی سکنان
 بهر بد دل دریا دوریم / ای که در باغ مردان دریم
 تنه زدن بیکر حیران و دهان / و گشتندش بیکر
 یک مرد بیکر حیران ^{انجمن} / بنام که برادر شمع ازینام
 همایون ز کجایان بخت / بهر بخت باغ خورده است
 کلاه

۲۰
 مشکو حو آرد باز و سره / بروی بهر دم شمع نور
 ز انگشت بر لب آمد زین / که با قوت خون خردی در کجایان
 بی یافت ز شمع بران کجایان / که بهر صحن بر مستمند
 و دور چو آن خشم کار می / چه شیر گداری خردی کشید
 بهر زنی و تمن بدشان / علم که شمع آتش نشان
 بیک زخم زدن شمع شیر افشان / دو بیکر نمودش چید ز زمان
 شد از بیکر زشت برودند / ز شمع آمد شمع حیران
 بهر بد بخت است بار در / که کرد و در آن ناکان حیران
 برادر یک زشت از بخت / بهر بخت ناکان حیران
 بران سنگ بخت بخت / ز خون سرخ شد چرخ زینش
 چو این دید با موی آن در / لوی شرب آورد روی خاز
 که ای زلف باغ خیر اندام / زین بر تو بار در و سلام

که با که هستی مرا چو باده
 بگرد و زدم سگری کینه خواه
 که با که هستی بدین کارزار
 بر اکتیسه دشمنان چو شمار
 تنم باردم ز نوک دین برین
 ز خون دلم کوئی پیکر روی برین
 دل از کین به کوه ان دریا
 بر دوشم هر مین با کینه
 در غیا سهر آمد مرا زنده که
 فرود رفت خورشید ایند که
 بعد از آمد آتش دشت من
 کند پیکر کشت بابت من
 در غیا با کام کشته شد که
 بر دل زدمی تو بر دم برانگ
 خوش آمدم که بدین کوی تو
 مراد و به بد در دشمن دندی تو
 بیکت و زردید سید غنی
 بیکت بر جبهه دلم کون
 که آنکه ز جوی و کشت جت
 در وصل بر در کوه من بخت
 شدش بر ز چاله در خوشاب
 ز لعلش فرود چو قوت بخت
 ز آب بچای در غم کوان
 تن بر توان و بدش آوان
 این کلام

۲۴
 آب خاستن خیانت ملایم کوفیان و او برین طوطی جانی پر آ
 از بهر انجاس و بختن دندانهای مبارکین دلمان
 ز لبش خسته آن سزود زوار
 و می پشت خور را بدو راولو
 که لعلی بر آید از کارزار
 در آن پس به شمن کند کارزار
 من خویش به شمن بدو در غفلت
 ز شمس ز غفران رخ دوش
 در آن بیکه دشمنان خراب است
 که باشد از دل بدای التهاب
 که طوطی بر کام کاشانه بود
 شمشید این دانه باید فرو
 یک بیا هم بر است شیرین کوه
 سپارد و نزدیک آن ماه
 دلم در سداب تا فرود
 در آن پس بر دم سپه کوشد
 چو لعلش بود بر جام است
 ز خون آب شد چو قوت تاب
 بدست از من عقد کو هر کشت
 در آن آب آلوده با خون بخت
 شمشید و بادل در دلت
 فرود بخت آن آب خون باک
 که با که که سلطان این
 ز دشت کشته شمع کین

چو است چون تاده غریز چنان / در دشت لب روی باغ خزان
 خور و آب در پشته ز کشت / و کبار بر سر کرم بکشت
 چو شیر دانی اندر / زور صف کشد الجار
 چو شیر ادس را که گرفت / من ز سر ازین بد اند گرفت
 سر دشمنان شد بر یک دندان / دم شمع او شد بار غزات
 امان داد و حمد است مسلم را و بنده حق انجمن / و جاه کندن
 دشمنان در راه ای بر کوه / و کوه قاریش بدست ایستاد
 چو بار شد در امت ز جنگ / از دم پشیدندش کار انگ
 مسلم غریب دای اندر / قرار داد سار ما زین
 پس است دینده در هم زو زین / بهم کشش و کشش او در کشش
 یک از در صحرای درای / در اندر بخاخ خمیده ای
 چو پند رحمت او در بر تو مهر / غایب می کشی لذت تو مهر
 چو کشت با در نام ابر / نو در استی ز تو که باور
 و ای

۲۵
 در خفا ای میله باز شر / بدستان و بندم کنی دستگیر
 بر آتس آید بر روی زین / نشاید از امر حق دان
 بگفتن روزی ز تو که باز / که شد شیر گردون دندان باز
 از دور پرت شد چو دیر این نزد / کشش یکا میسلی سار کرد
 بگفتن یکا چاه در ده گداز / بر پیش گز و خاک یک غار
 سپیدند است بر و راه / بهار چون و کشتن چاه
 سپید کرد آن چاه خور و کشت / که شد و شد در ده کرک
 زید بر کشیدند بخت بر کش / بهشت با روی زور و کشش
 با دور و نوم حشری ز کش / برهنه یکا استر به کشم
 بدای استرش بر تانده خوار / بن پاک پاک و بدل و غدار
 دروغ آن سیاهان گردون بر / که کردند و هر زانش ایر
 دروغ در میخی کوکب جشند / هر دو ان بر بندش در انداخته

چنانچه بدیدی از بخردان زمره ای را نام آوردند و درین
 که در پیشری جزا داشتند بگوئی در دوستان
 چه دیدی سپهر از مردانی که در ای زبانی با بزرگان
 از او پس که بکند کوفه سپاه از خیمه با زوی ساهر شاه
 در اندام پدید یک بگوئی که در درایت و لطفی که است
 چو بدیش به آنکه با بزرگان که در پیش کانی در پیش گفت
 که ای روزگار شمشیر زان بدوئی چنین روز و زویش
 زمره ای ترسند هر که چندان گویند در چندان بود و در
 سپید بر گفت ای ترسین مرا نیست این نویه از ترک بگوئی
 زمره ای ترا بگوئی که گفت که بخت و بختی که است
 بود و نویه در دایم بدیش که باید از چون بدین مرز زده
 به بند سینه از ناگرفان بود و در دست محمد ای یان
 ان شاء الله

۳۹ گفت این روز گفته است هم سری لایخ بر بدیش اندر دهم
 بود چنانچه مسلم را مجلس این نهاد و مکالمات ایشان
 گفت ای روز با آن بدیدار شد بر زمره ای مرد و بگوئی
 سپید زان که از زان سپید زان که از زان سپید زان
 که از زان میان بر مسلم گفت که ای گفته به بند و بزرگان
 چو در باب الله در فقه نام بفرمان گذار که ای مسلم
 بدو گفت مسلم که فرما زوای مرا نیست بزرگان شمشیر زان
 مسلم در بفرمانده ای باید هم بدان شاه و بدین شایدم
 بدین گفته منزه از بد بگوئی بر گفت و زوای که به بهال
 که ای گفته که در و بزرگان بگوئی از این گفته چو بدیدی بگوئی
 که بر آفتی رخ زمره ای سر وین بود کان که در گفت نام
 چو فرخ سپید از زان گفت فرخ سپید بر مردان که گفت

دو کبر چو مهر نو سپهرم در لب پار بیکر بکاشم اندرم
 دو کبر در سینه کن روان بر پر بقیعش بس و جان
 ترک من در درون انگی که گیتی ز خرد آید نه منی
 چو درین روز روز زیند ز کوه سپید چشمه یابی دره
 چو درین روز این غنچه شفت بخت بد و بد و بد و بد گفت
 که بخت سراید بر دل بخت بختش کن با منستی کز خد
 زان پس که در گشته کجی در مال دین او سرایت کار
 نوی نر که نیار و شتاب ز شرب زمین نذر و آس
 برو ما کنویم روزم در کار در کار و سپهر و در روزم ما
 نایم که در پست از ای علم و پستی ای فرزند ای

در ستایش با سعادت خیار سلیمان

در این پس که هر که هر روز روز بر پر بیکر بکاشم و جان
 دو کبر

۲۸ بد و کف کاشم و آشی را بر به نام و بیکر بکاشم بر گیر سر
 بون در خون بر و زرشش بیکر پس از نام و بیکر زرشش
 چو گشته دست و در دگر به نام و بیکر بکاشم بر گیر سر
 بخت است بیکر بکاشم بر گیر سر بر زیند ز آتش بر خورشش
 فخر کفش رخ و آفرود زین و بیکر بکاشم بر گیر سر
 پرسید فرزند که کز روز بر آتشش بمن باز کو
 چو کفش در خیم پدر در که شخصی چو آدم در نظر
 زین و آفرود کفش بر کار مراش بر زین و سیاهاب در
 بد و کف کاشم و آشی را بر که با شمع در نام و بیکر بکاشم
 بر این نام ترسید و بکاشم ای زین و بیکر بکاشم
 بی بر سر جان و بکاشم بس کف با شمع بکاشم
 که در کار آن با شمع کف شش و زین و بیکر بکاشم

گفت خبر آشی بد کمان / بد آن شد بد بر آن کمان
 سپید چو آن تیره دل بد / بد آنست روزش بیای سپید
 ای دید از چهره آتش انگار / که از روی سید بد دورنگار
 کسی که ز دل تیر چند در دل / بد دور باشد در سیاهی دل
 به بخت بر زبان زبانی / بیا که اندر روی کرد ای
 از آن پس فرزان بزرگ / بد بخت و آن پاکستر در دور
 پس با دست خسته و خن / با دور و دور روی طبع درین
 که ای پاک فرزند شیرین / در دست که اینک بیا هم سرای
 که دست در خیمه خیمه / در دست در دست بد بخت
 نه ام ملک روز فریاد / نه آنکه در احوال من بکس
 ابد گشته نزدیک در بخت / که بخت فرزان و در بخت
 که روی تو در کس سب ندادم / که نداد در عهد که نداد هم
 ای

ای طالب آن پاک که هر کجاست / بد شد عمره رود و جگر کجاست
 بخت نشت، محار / بد چشم او شیر دارد که
 نه هم و نه فرخ بد بر سرم / نه دور و نه فرزند و نه خواهرم
 نه عیاس و نه اکبر شرف / نه شهر دارد و نه مسم عیم حسن
 که بختدم اکوین خن خن / که فشار در خیمه بد دورنگار
 بخت این و در دل یکا / دم نداد و موی کوتاه کرد
 بد چشمه سر ز بخت / بد روز و بخت کمان و دور
 بد اچول سر پاک صادر کرد / من ز بام خن کزن کرد
 بی نداد باره ندانم / که چشمه بی در خن رخسار
 چو آن پاک من بر زمین / تو ز دل بخت برین اوفاد
 بد آفرینش بد و خن / در آن بخت چرخ افروز کرد
 بد از ناله شد چرخ بد و خن / بد از خنش در ملک نامک

در میان آتش گشته دور از وطن در این آتش شیرین زان
 در این آتش آبل و برزخوی در این آتش شیرین چو
 در این آتش آبدار می ریزند که دست آید گرد آید
 چنین است که در گرد آید که بکس نیاید و به نام هر
 گشت بر نماند و در کج نه در بر سر گزاف و تاج
 پاک کردن آید که بیاید نه و چون نه تیار فرماید

محمّد

افاندر دستان مبارک شاهلاده چنانکه نامش در حسن و شادمانی
 پس در کعبه عبد الله بن حسن من از سر کعبه سر آمدن
 به چشم هزاره روانی است و این محبت
 چنین جسم و جوار و جسم آتش نام که در دور
 که چو در کعبه سر آمدن زوایای و حید و زای جسم
 چه که در کعبه سر آمدن چه بود و بودم به آبش
 سرور و آبدی و در کعبه سر آمدن بهای در کعبه سر آمدن
 زوایای و کعبه سر آمدن که ای چو جان در کعبه سر آمدن
 نهشتی که بادی بدو کج و دزد ای در کعبه سر آمدن چو سر آمدن
 زوایای و کعبه سر آمدن به چادر و کعبه سر آمدن
 نهشتی که بادی بدو کج و دزد به کعبه سر آمدن چو سر آمدن
 زوایای و کعبه سر آمدن سرور و آبدی و در کعبه سر آمدن

بنی که می‌نشد در ده کار / از ده فتنه بی شمار
 بی و اگر شریک شریک می / به این و آن که می‌شود
 بر دل به بی در موج بر دل / مراد هر چه هر چه بر دل
 حسن که نیست بی آباد / پشت می آید که شریک
 حسن از بی فتنه که کار / از ده فتنه بی شمار
 من خاک و مع آن جان پاک / که عالم جان که است خاک
 که خفته م خود زانو در / بر این جسم و جان بی شمار
 اما از ده و آن که در قیاس / که شد سر تو نامم حسن
 ز آن که در جان که است / روان سپرد در دست
 چه در بخت آن که می‌نشد / الم بر روان سپرد
 حسن از ده و آن که در قیاس / که شد سر تو نامم حسن

که شد

کزین داورانم نکرد / کزین داورانم نکرد

بنام کل جهان حسن / چون در قهر که می‌نشد
 علم او را بالا برده / چه حیدر بر سبب المصطفی
 بویید و زو بر سر خاک کعبه / که ای داورانم که است
 ملک را در و کم کشتن / روانم فخر و دوش زدن
 نصیب از ده که در بار است / بنام من است که است
 ز شهاب را در و کون خفته زار / خورشید به این داوران
 مردی پس چنان چاه کنم / زنی پس چنان زنه که کنم

پرسید زینش بویید روی / روی از پرورد خود کرد روی
 که ای روز دیده چو حالت این / چه از دور و سرخ و چه است این
 سباده چمن خاطر دوست / نوازیج تو بهره دست
 که در ترک وادان چینی بزم / تو از ترک وادان رسد بزم
 محمد شمسیم بزم زود و درنگین / بزم گشته در روی وادان بزم
 روز گشتش در روی وادان / روزین بهره ایام بر وادان سپاس
 فردا بخش مرگ وادان / در دست کین محمد وادان است
 غریب است بر وادان در جهان پاک / بقا تو به وادان جهان پاک
 نوازی از وادان نشسته خدا / به وادان وادان بر وادان خدا
 عباد وادان خوش منزل کری / بر وادان وادان به وادان نشسته
 جهان وادان فرقه وادان / کشف وادان وادان به وادان
 بود وادان وادان وادان / زاد وادان وادان وادان وادان
 ای وادان

۳۳
 که حضرت آمو جان وادان / بر وادان وادان وادان وادان
 بر وادان وادان وادان / بر وادان وادان وادان وادان
 روی بگرد جان وادان / وادان وادان وادان وادان
 جهان وادان وادان وادان / چه باشد وادان وادان وادان
 تو وادان وادان وادان / زاد وادان وادان وادان
 چیز وادان وادان وادان / زاد وادان وادان وادان
 خواهش وادان وادان وادان / وادان وادان وادان وادان
 که وادان وادان وادان / به وادان وادان وادان وادان
 بر وادان وادان وادان / به وادان وادان وادان وادان
 کشف وادان وادان وادان / جهان وادان وادان وادان وادان
 تو وادان وادان وادان / که وادان وادان وادان وادان
 تو وادان وادان وادان / چه وادان وادان وادان وادان

قوی خست بک دین کوی
 که در عین با اهل دینای
 برادر زبانی بند زود
 در داد آن نامه انگشت لاله
 همگشتان گزیند و انیم
 گنجی بخت فرقه با نیم
 کزینش فرخ پدر گشت
 مرا به این دم باز گشت
 سبک چمن نامزد سبک
 مرا و لایق از نیم در کار
 کمان کی مرا حق بران شد
 چنان دان که کاسم زانو داد
 ز برادر در شاه آید دار
 کزین آن کزین نامه آمد
 بر خط برادرش را بگشت
 فرزند زار و سبکی گشت
 بر سید و چون تاج بر گشت
 تمام کزین برادر گشت
 بگفت ای برادر کمال کون
 که چندی برادرش گشت
 تو با همه چیده اندیش
 من از کف شعر بر گشت
 تو را به کز گشت جام
 من از صف کز گشت کام
 قره بازی

تو را بازی جشی شمس
 مرا نامه بر کجا بر سر
 ز می بخت جان جان
 من از خیر و شر من بخت
 که کزین در من چینه آمد می
 برادر از دل کشید عینی
 بفریدن در من لاله گشت
 کجاک از مره خون لاله گشت
 همی خواهد این جواد میزد
 منان کردی را لب از بد
 ندانم بگویم منی او را خوب
 مرا حق است از دین گشت
 حرم کزین سری شیر لایق
 برادر ز من هر کزین گشت
 و کزین او را بان بر کای
 تو را خیر از من هر کزین گشت
 در جان کزین کزین گشت
 ندید و چیده هر کزین
 پس از مره شهر لاله
 در هر کزین گشت
 چرخ ز دین بالید گشت
 کجاست ای مرا بهتر از هر کزین
 شتر نادرین نامه فرخ چرخ
 چرخ کرده از زاری بر

دست بهر کانی دارد منج
چو این عروسه دارد منج
چو بدی که هست شریک
شود روی تخت جلا بر سپاه
چو که از افغان حنیف
روشنه در پیش کرد از سیل
چو بدی که ستانهای فراخ
دست این مدد در درگاه
چو بدی که این باریان او
روز که در دم به دست او در
بالا هیچ سخت جانی کنی
پرستی بهم از خورانی کنی
سای هر چه تو باشی کن
سروش را بر خورشید کنی
نقوش از حنک افکنی
کتاب سر هزار بر پیش کنی
این لب بهم تمام بر سر را
سین دل مهر پرورش را
مکر تازد از به کارزار
کسی می سرده ان بر پیش
کار براد حایت پس
چنین خیز اندر ترش کنی
خزاین نیست امر و فرجام
بر این زمان و کار کام
کوی

کوب خط انقضا روی تخت
نور دارد و عکس در درخت
بک اندر فرموده به تخت
بر افکند در کوش جان این تخت
بر کف کای نهضه فاطمه
صحرای بر خورشید و همه
چو کجا بیت و بنام
نفرز می حش در درگاه
بان کاین حیات با کی آدم
پس از هر چه خواهی از غم
خسب این چو شهادت در خوا
بدو کف کای هم روشن
چنین که روز در ملک
دم غم او که کشت است
مرام از این صبر سر به
کر از ان همه چه شیران
همه بهینه مانند دریای خون
دل پر که به پرتو تابان
ز غمیدن که سر و صلب
ز شهادت وید کلاه خیزان
نانه زیاران کجا مادر
حیات این ششم بر سر
چکره نایم پایش سرور

میانم در شمع میدانم / کوسن خنجر ز ابرو بزم
دکوت آن خنجر کم سپاه / که خنجر بزم زنده شاه
سپاهم بر این زبان چرخش / پس که سری زدم به پایش
کشت خنجر کوفت دست بران / زین خنجرگاه او شد روان
پیرای شمشیر زده نام / بر خنجره فتنه ز خنجر لایم
کاکریه خنجر منقاد شست / پیاد و دیالای خنجر که کشت
راند کبری بر چرخه خنجرش / زین رانده کرد خنجر خنجرش
پس که خطبه غامه کرد / سر زده است حق با نام کرد
خنجر زده خنجران را سوز / شمشیر خنجر نام شمشیر خود
پس که سری را زان بر دل / که نام می یاروی بر دل
مهرت سلامت بیا نام بر دل / از آن مهر شد آند و اللاله
مهرت بلیت بر آن خنجر بست / از آن خنجر خنجر کشتی
پیش از پس

چرخه سپهر زده سپهر / ز سر با چرخ خنجر خنجر
ز کشتی دین حسن از کشته / جهان از خنجر خنجر خنجر
پس که بکونه فراموش / که بهانه یک خنجر زده
چرخه طابش کبری حر / ز کشت از کشت خنجر خنجر
دیار سپهر و سر خنجرش / بران و دشت و دشت خنجر
بدان خنجر خنجر نشان / خنجره سری خنجره داکشان
ازان سری خنجر فتنه ز خنجر / سری خنجره با خنجر روان
کمی دین خنجر خنجر / که از خنجر شاه سپهر
راند که زین خنجر / راند که زین خنجر
خنجر زدم و نمودن شاهزاده فاسم و کاکا انتخاب با خنجر
چراغ زده یک سوزی / راند ز کشت خنجر خنجر
کاکان کشت ز کشت زده / که دین خنجر خنجر زده

کوتخت مودی پند ان نگار
دگر به بچم خرد سزای کار زار
چو ان بلبل زان کسب چه امیز
نریش به دلالتش زان
رک نشی خیرت حیدری
همان که هر روز نام آوری
نمنش بچم که دوی فرور
دگر که از دست دست خور
بدینست با ناله و طریش
که ز چشم رنگ بر رخسار
زبان فصاحت رخ آید بیک
بسی میسر دیگر سرای
اگر چه مراد دل در غم زنت
چو پند ام و شمع از چهرت
چون بوم از دور کسب می کنی
که از تو ناغم بهر یک نفس
ولیکن چو بزم که خج کنی
نکند بهر یک خطه ناامنی
نه بسی که به خزل از شهر بار
هی مرد و خرابه به کار زار
دنگ می سپیدی بنگار من
بجویند درم سپاه کهن
بام من رخ ز کام مرا نکسم
سپهر ز کشتن در کامم
دگر که به نند

دگر که به پند جان در شمع
نریش به دلالتش زان
چو پند ام و شمع از چهرت
چو پند ام و شمع از چهرت
نمنش بچم که دوی فرور
دگر که از دست دست خور
بدینست با ناله و طریش
که ز چشم رنگ بر رخسار
زبان فصاحت رخ آید بیک
بسی میسر دیگر سرای
اگر چه مراد دل در غم زنت
چو پند ام و شمع از چهرت
چون بوم از دور کسب می کنی
که از تو ناغم بهر یک نفس
ولیکن چو بزم که خج کنی
نکند بهر یک خطه ناامنی
نه بسی که به خزل از شهر بار
هی مرد و خرابه به کار زار
دنگ می سپیدی بنگار من
بجویند درم سپاه کهن
بام من رخ ز کام مرا نکسم
سپهر ز کشتن در کامم
دگر که به نند

ز دلداران و چون ز غری
شاید این سر زده و غری
از روی با کشت برده شس
نگه دشب بر جای از غری
بگفت ای سر زده و غری
ساز از زده و غری
خواب نیست در غری
که رخ نامری پر شسته روی
هر دم سرخ غم خون مر
روی پر شسته و شسته
مکرم کرم کرم کرم
بنا از زده و غری
مکرم زده و غری
همه زده و غری
زده و غری
چند و غری
که در غری
چرا باشد و غری
زده و غری
مراسم کرم و غری
که خود و غری
زار و کمان

زار و کمان این سر زده
سر زده و غری
چرا باشد و غری
که ای زده و غری
من زده و غری
این زده و غری
هر چه زده و غری
کرم زده و غری
دستی زده و غری
بگفت ای سر زده و غری
ساز از زده و غری
خواب نیست در غری
که رخ نامری پر شسته روی
هر دم سرخ غم خون مر
روی پر شسته و شسته
مکرم کرم کرم کرم
بنا از زده و غری
مکرم زده و غری
همه زده و غری
زده و غری
چند و غری
که در غری
چرا باشد و غری
زده و غری
مراسم کرم و غری
که خود و غری
زار و کمان

زانم گزاف نام ز در زبان
 در این گنجی دهم بزرگ کار
 چو باشد شایسته شایسته
 که است بایران با جرم آید
 بر دست نهاده است
 گفتن در آن چند بر سر
 لغزیم بیل تا دم چو چنگ
 عروسی سیه روز ماکشده ناک
 چو باز زبان از زانو جوان
 میگویند خود را در شایسته
 معانم ازین شایسته در رفتار
 چو فرمان شایسته که در بیکای
 نام گزاف نام ز در زبان
 لغزیم بیل تا دم چو چنگ
 عروسی سیه روز ماکشده ناک
 چو باز زبان از زانو جوان
 میگویند خود را در شایسته
 معانم ازین شایسته در رفتار
 چو فرمان شایسته که در بیکای
 نام گزاف نام ز در زبان

شایسته دالدار جوان پیش
 لعل کفن کرد چشمت بر
 بخشاین زین پند زنگاه
 و دنیا که شایسته زشت من
 صی صی دالدار شایسته
 چو آمد دامن بوی آرد کاه
 یک خور و دلی ز زانو
 که در کشش این سالخورده سال
 عروسی سیه روز ماکشده ناک
 معانم ازین شایسته در رفتار
 چو فرمان شایسته که در بیکای
 نام گزاف نام ز در زبان
 لغزیم بیل تا دم چو چنگ
 عروسی سیه روز ماکشده ناک
 چو باز زبان از زانو جوان
 میگویند خود را در شایسته
 معانم ازین شایسته در رفتار
 چو فرمان شایسته که در بیکای
 نام گزاف نام ز در زبان

چنان شد که اورا نیکو کسی
 خرد از درون است و دم سخت
 تنم بر زبان بخرج بی
 مردان شیر از آن تنم
 مرا لب چیز نیکو نیکو
 کعبه فرغانه و داشتم
 کز نیکو از نیکو نیکو
 لبه همان از نیکو نیکو
 سر کشته خوار خود از نیکو
 اگر نیکو از نیکو نیکو
 سیاهان نیکو از نیکو
 بشکر از نیکو نیکو

۸۱ /
 بکسی میان در آن به
 چو زاده محبتی آن بدید
 که ای زاده همه بر ز کار
 نراند زای مرد خشم کین
 چنین است جان منم خشم
 تا ما باشد زور و استرار
 در گریبان من مصطفی
 بر ز زخمی خون ال نول
 جل آنکه این ما بر شایر
 بسی ظلم کردی و کین ز خنی
 که آن نماید و در کز گناه
 چهره ز سپاه خود ازار داد
 نیامدی پیش از در محرابه
 بسا لاکر خرمی کشید
 تا ما نترسی ز پروردگار
 که فرموده پیغمبر را کین
 ز جان من است جان منم
 ز کوفت پیغمبر ما جبار
 بسدی چرا کین و جرحها
 نکشش پیش از این واکان
 از ابرو روی شرب دیار
 دل شاه دنا هوین بر خنی
 پنهان شوی غم خراشی شاه
 که ای زجران سزده زار

که این نامه که دیگر کشما
 اینجیکو ز بهان شره
 برضادوست کامراد کند
 برکوشته دود کامریش
 که در راه و مزیدی برکاشتی
 برانکه مرون برای نریت
 نراده خزانک ناله که مرک
 بکر با منج از رگستی رنج بند
 یکجای داده اتم پندار
 کجای کما می سپند خدای
 سپا در جهان از دکان بل
 مرا این خور و سالان شریفان

حسن و الله

چنان ان زال تبر بربند
 چگونه زهر را چه در غنبد
 جز آنرا زنی خرد و سادگین
 که بایزند از نشسته کامی تاه
 اگر کافری کس قدی کشد
 در دهر ایس شیخ بری کشد
 ز لبش زعفران مصلی
 بری سر زنی کافر چغیا
 طبعش از خشم پروردگار
 در آن شکایای اندر شمار
 زمرگان هر شب بیدار
 خدایم در خوشی زهرم
 هزار دایچ با پنج بران امر
 و زان پس چنان کف ایستاد
 هاما که این ماه در جوان
 حسن است فخر و فرخنده
 حسین ز دل آزار رخ کشید
 هاما زایان آن شب
 مانده شی زنده در زوکار
 که در موده بر مرکب این کرد
 غمزه می بایکین روست
 و زان مکر چه شرازه زان کین
 هزار دایچ با پنج بد شکوین

کشید از زبان آید از برادر
 همان از بر زنده شد بار
 زوایا رفتند حلقه در بر
 ز کفنی که حیدر شده در حلقه
 هیچ شیخ از سر کرد که رفت
 بر زیش را ترک ماند که رفت
 بهرین که خشن برین حقی
 جهان از دران چه حقی
 چه دریا می شمش در اندام
 سپاهی در غرق شد فوج
 ز کشته فلکند در کارزار
 زینت چو کیمیا که رسد
 بر آکنده کرد آن کیمیه
 صفت بخت بخت بر میره
 زینت سپید را با کرد
 برین و چون سپید شد
 بر آتکین همه بعد از شای
 ما برینم شایان
 قاسم و فوسان او پس از خوش
 را بهیدان انتخاب
 بجا میره دل مرد خوش
 هر روز را که مرد
 که ازرق بر کمر آید
 زاده وی از زرد بران
 برین و

بر خوار در و سپید درم
 بهرینک این کشتی که درم
 بود کشت کایم و باز در و فر
 بهرین و بیا چون شیز
 برادر از نو است روی بین
 بهرین آن بر زرد بر سیکو
 زنده شد تا سبب انبیا
 بی کرد آید نور از زبان
 با او اشش آن بخش و خسته
 بجا کاکلین را از رسته
 برین و در بر و در و مار
 مراد سپید دل کرده دار
 بر کشت ازرق که در سر
 برود چو پیغمبر است ام
 که با کینه از دران کام
 شمارم است از در کارزار
 تو خدای که نام بر آید
 با خرد و ساد و حسی بر
 زدم بکشیر مردم کمار
 که کرد خردای می شکار
 ز لایق هر چون بخت
 برین و شکم که کشت
 چنانکه کفنی دران بری
 کرام نور از برین و دری



بفرید آن شیر مائتم نژاد / کوی بد کهر مرد ناپاک راد
 چنانچه قریب در فراق خویش / چو نوری بر رخ بکشد خویش
 غم خویش خردگر ایشان / که اینک سر آید قدر در کار
 ناله چشم خداوند این / بازرق فلک اندر آتش کین
 که کین بر زم جوان چشم / سنان فلکس بر او خند
 چو برادر برتر رسید سخت / فردرخت فلک از نور وقت
 برادر و گریان و دوست نیاز / درگاه در آید کور کاس
 بکفای ندای پنهان / که مستی نیشنده در دین
 در این کار دردم یکبار باش / یقین حسن در کند به باش
 به مهر و نیش بر دشمن / برکش موزان را در سنا
 خدا را بخت بر پیش را / بهادر سپهر زندگانش را
 در کشتن کوه و فتنه شاه / که که خویش آمد در زندگانی
 لایق

سنان یار کرد از رفت دراز / روی سینه قاسم سر فراز
 گران کرد کاسم و کاب خند / بسک نزه بر نزه دکنند
 چو اندر میان طعن بندی گشت / رخ ازرق خشم چون میر
 سنان یار و براب محو / که مالدش بهم بدست نبرد
 یک آب زرد بر گستران / نهفته فرسوده بهر جوان
 جوان ز دین نزه در برین / چو آن دردی بر آمد زین
 غرضش نوری ازرق درون / بدو همه در گشت پناهجوی
 بدست و دیل شد و شمع آتش / دو باز بیک آمد او را خد
 که در پیش کتب یافت کتب / بکند بهر ام خمیر ز بخت
 چو بر رخ نژاده بکوه چشم / هم آید و بهر کوه آمد چشم
 بکفت این پند آید آید در / خود از گشته پورست ایوا
 بر آید آید بهر آن شیخ تر / که باری بخت خوابی ستر

بدو گفت بشنودم نماند / بدین سرفشان رخ زهر آلود
 هم دیدن فرست روی مهر / که هاشم کرد به دفع پدر
 ازین رخ زلفت زهر کس / گفت نه دست آیدین باز کس
 بنید سرت برین رخ چو کس / که کشید این آیت کس
 بسایم چراغ دین بکوت / ز غنیمت هم یار این سر
 نیکو ستم این زور و کار / که هشیار روی خود کاردار
 بسی زرقین بشود آنگی / که زین غنیمت زور آنگی
 ای بار ما کرده ملک استوار / چراغ خشی روی جنگ ایوار
 بکار کوکب کجاست را / ای باره سوره ناسته را
 خم آرد زرق بد کس / که بر ملک و تن کس دی نظر
 ز آتش جمال آسمان یث / بفرشت بازو چو کس
 ز رخ و کرد زینش دهم / سپهر و بخت دل بر زهم
 ۱۱۲

بدو از جهان فراق نسین / رسید ز بلند آسمان بر زمین
 شنید و ستاد و دیر درو / و زان رزم مردانه اش برکت
 چو زین فشان دین بود / شد از راه اید باره را بود
 بدان نامر باره نیز کام / ز آلوده زین و ستام و کام
 کزین بر سبط رسول این / بزوان بن سینه سپارین
 بخت زور باره را بود / بران لب ز زین زین بود
 یک رخ سحاب خود و کس / به سپردی که دندان زین
 چو پیش آمد زبار کشته فرو / و در رخ بر کاب شمشیر بود
 ز رخ و شوش بر کاب یون / رکاب این بود سکون
 ای گفت زار ایله سینرا / جدا ز افروز و زهر باره
 ازین رو کس بر سر زده ام / بکشم می جو و باره ام
 چو زرق و میری کفتم بهاک / نووم بود و شمشیر کین پاک

کشف دم درین پسته بکوشد / همان چادر بود و دورش را
 بپاوشش انداخت البتہ / یک جوجه آیم به شوگر کرد
 که در شکم در غم آبست / بخواهم کزین برون در آید
 تو آب روغن چمن آید / و هم جان دریا را در پی
 نهفته چو ریه آینه به پیش / ز شکران چش در خواب کش
 سر آید در دوزخ کند زیر / زمین دو طرفه سرکش آید
 بکشت ای زردیت و غم نکام / کز جستی سرور در جفا
 هزار خشنین بر دلیرت بد / بدان چرخ و زهر شیرت بد
 روان است بهی جان شود / ز کار تو خوشنودان شود
 چسب زخم که در دست است / ز ملوم تو درش بر آید
 دم و بکرت مایه سبیل / بیز کشت آب کز پیش
 دم آخریت است لعلی جسم / بدو دغم دیدگان جسم
 (ای)

کزین دوزخ بکوشد تو را / ز کس بدید سوی تو باز
 رفیق شاهزاده بود باغ / مایه و عمر و کس خود
 بدو بوسه و اما در دست / برندی کوی خیمه چو در راه
 و خشنود و خورشید گیتی فروز / برده سر آید رسید به نواز
 روان برگشید و سر آید بکوش / رسیدش ز غمده و در خورش
 که کشف ای سر باغ حسن / سرور دل و جان ناشادین
 نه شیر با را را در سپر / بستیم جوان کار از پدر
 ندانم پیش آمد از کشت / چو آمد ز کجا و در پیست
 شدی زنده ز غم و درون / ندانم که کوی برم زنده یاز
 و یکشته چمن تو را در بند / بگویم برک تو با داغ و درد
 اگر زنده پس چرا کوی من / نیاید که بستی دمی روی من
 کن دم شود از برت مشکوی / لب من شود با لب راز کوی

بچشم کس غمی درخت
 شود بر سر که هم از پاست
 بکس سبزه شب آغوش
 در اندم که باز تو را فراموش
 ندانم ز آب آمدی که سیاه
 و یا ز آبگون دشته خودی که آست
 بوی خیمه بگذر ز آذرگاه
 شنو آمد برو که دشت شاه
 در این برده بین ز زوای محراب
 بر آواز آمد ز پاره آبنوس
 چه نه زاده بشید افغان نام
 بوی سر ابرو بگذر شام
 بنشین و دیدم نام و حرم
 یک باغ فان و یک افروس
 یکا یک شب و یکا چه قرار
 یکا بر یک زو یکا استیلا
 چه نه زاده آن هر دو در بستر
 بر در ایستادن زمانه گستر
 کشید از زندان ناله
 از آنجه رخ بوی میدان نهاد
 بر دین در حبس نهاده کام
 که گرفت و آتش جفا
 امیرت با او غرضش آید
 ای کشید از دل خسته آمد
 و آید

چو از پاره پاره آمد عرو
 فروش آمد ز پاره آبنوس
 بدو کف لای ز شبنم من
 پرستار دشت و کلبان من
 چنین پاکیم چپه خوابی می
 ز دوری روانم به کاهی می
 سرش ز زوایا و فتنه
 که بخوابی ازین حبه کام
 هزاره ای پرستم که تو مرا
 شود حبه سر و نام سرا
 ز رخ بوی خیمه آید
 کن ازین خیمه ز خون لقا
 بوی سنی پرستم مرد
 ز نزدیک و دور بدم مرد
 طردا کن و درم ز خویش
 بهر همه خود و نام زش
 سر از غم خویش و غم تو
 کن روی غم چو بوی سیاه
 که نام تو را شوق دیدار دور
 بیخ جان را شمس مشین دور
 ز سر آفتاب برده اندم و دگر
 کت این زادی من نیاید بگر
 چو دلا این ناله از غم
 بنشیند کفش آید و غم

کرای ناز پرور سال دلم میفرامد که بر دل دلم
 یزدان که جنت و جحیم بود چو نام روی اهریمنی
 هست از بوی همیشتم توان نهادن حر و سرشتم توان
 من در آتش حر و خدایان بودم که گروم بدید کس جز تو شد
 درین کرب و ناتوانم دمی بر دم بدید دست از دل می
 گفتم جز در پنهان خویش گرفتیم راه مرک آگامش
 قوای یاقوتی جنتی با توان شنود در عجز ده با توان
 چو سر گشته گشتم در دوزخ شم را سپار و روزی خیر ماه
 تو ز ناز از پرده پر و کس بر سینه و هر چه در خون میا
 برک من آواگردان بشد که باز نهان میسکین کند
 ز دشمن رخ و روی تو گنجان سر اول بر نهان بدید کس
 شکست از دما تمهش کمر مکان در سرا پرده خویش
 و تو

و کرم پیکر و خاکی ز دست بکن کمر آهسته و میر پست
 من اینک بر فم تو پاندمان شکستگان دست فدای جهان
 گفت این جوانان زخم عری رفت آن سر و فز با صد فز
 من خون شاهزاده فاجعه را بر بیکری بیدار و شهید گشتن اینجانب
 نشسته از پرده بار پای بر بچار دشمن بر آمد ز جای
 دور لطف در کندش در دوزخ خود از تیغ زنده خونریز تر
 مهر حسن از خوش روی نای شکستش در جان شیر فدای
 نید هستی باره اگر خان که سستی زنده باره آسمان
 جان مرد بر دست تیغ دست جان جنگ را استیغ گشت
 جان بر دوزخ و بخت بدین جان ز بگوئی سپه شکست
 که ساد در شکر دل از جان برید تو گشتی صبر را بر لب برید
 بزدید دوزخ و سپهر کو بهار زین گشت صند و سیاهار

که چو سر نام آن بر سرش که نغمه در سواد بدان نام زبشت
 بر او چو نه شمع در زلفش که بر خیز از این بی بی تر به شست
 هر که در چشمش پدید به شمع نه در بیکش بکشد
 به خود از چو بر خاک هست روی شکر آینه بر رویه است
 فریاد کای او در آید سر آتش زدن غیر است
 بکشید در کینه جن و دیو بر دهن زور دم ز چنگل شیر
 سبب روی شاه پیر شکوه به شمشیر در آمد کردا کرده
 نه شمع در بر فراش به کشت آتش بر سران باشد
 می بود با کوفت کرم چنگ ز خون بهت می کرد با تو کشت
 که آمد کای اندر کوشش او ز راه دلفه بر سرش او
 که ای هم ز ملک بر در دست که نغمه سحر است و نام نغمه
 ازین جنگ جستن به یکب که شدیم پایال در هم است
 الهه

شفته روی گشته برداشت کام فردا که در ز آب غیر امان
 بدیش را گشته زین دانه بنده بوی حسنه در دانه
 گشاده روی ز زلفش بر ردایش روی گشته بوی چو
 زدم بکشدش بند بند زده بکشدش پایال سمند
 جامه کمرش از او نه رخ از پرده بر روی نه
 لب خود به بخونش بهو رخ به زنده روی او که در هو
 یکبش کای گشته دانه من کشتب دل و جان ناشو من
 حجاب قوی نه بازمان کس از بکشد سر و جان
 سلیس میر غمزه غم شکوه می فریاد ز غم
 بر آتش نه شمع کین پاک پاک رخ پاک پوشیده با حق پاک
 گران بهت بر شمع می بر چنگ که خواهی از روی زور زنگ
 نیاید بسیاری و آیدت نیاید که ز رخ بر آیدت

چرا اهل دین و دنیا و دینا
 بخوردی ز روز جهان آگیا
 دنیا درون زویر جیح کبود
 مگر ترش سر و خواجه کبود
 که بر گسترده روی روز باغ
 که خاکش کوه این فضا باغ
 که کوه این بنای دیرین
 که انگشت در چرخ شیرین
 که این دایره بهشت و بهشت
 که رسید زاده روزان من
 آوردن اما علیه السلام نفس شامه زده ناکام را بهر چنان
 و میوه کرمی اهل حریم بر او

بخت این دگرگشت در پیش
 بن پاک نشسته زاده غرض
 بدی سر پرده آورده باز
 فرستید لای بازان جهان
 بنیر و شایسته و اما در
 بستید این سر و زاده در
 لغت این رخ آرد پیش میوه
 بگویند که در پیش باغ
 فتنه لعل در پیش روی
 بر و کوهش زیندگی
 لای

بن خرد کند بهر شوی جوان
 چرا آب بقا در سیاهی نشان
 حسن که کوه بد و زار زار
 چو چمن در دشت و لاله زار
 ایامی و دره نامور
 بودید در تربت پاک
 که رسید بر گشته خوش
 که شد رحمت و لای لای
 تو بهر و سر و بازان جهان
 نهاد رخ روی انگشت باز
 ز کوهی فرخنده و عذر زده
 ز کوهی افسام زاده اش
 زن و مرد و آل بهر تمام
 که شدند زدی بدان نشکام
 بگو بهر بازان بازا
 بگشتند لای گشته بخود
 تا نیمه چو می زنده شاه
 رود خاکستی جهان و بازا
 جوان هر روز خشنی چمن
 یک و ده بکشا و بهر چمن
 که در زمرکت بهر آب
 زنان روی کن کوه کان نوید که
 بر و زده سر چرخ آن نور
 که زده و شمشیر در لاله زار

که چاکت بهینان سپهر کند / که کورت جبین با یلان کند
 که در خون لکن رت بر تیرت / که در غنایب استخوان کند
 دل و درش آنکه از غم بگویند / در آنکه بر آرد از دل فروش
 که ای شیر خورده زلفان / فروزده شمع بستان من
 بر آن شیر خورده که در شب / نشسته اند از خوش زهر شب
 حسن چون بخیرند پای پیش / ز خوش کس در رخ زهر پیش
 بدان خون بازند لکن خوش / کند خاخور و زلفش بر هر پیش
 بر آن خوش زلف که در جنتی / که در ده هم جان خدای
 بخورم بهشت و نریت بر باد / بر خفته است بهشت بر باد
 هر کس سیه روز که خوش / و زان و بخت روی فرخنده است
 بنجید درون رفته بر روی کاش / نشسته برین پریم کرد چاک
 بکشت آینه گاهی جان من / بر روی پس در ترک جان من
 الهی

ده خون زور بر برده استم / مین ای دو پیشنده رو کشتم
 تو شوهر کنونی سپهر کبود / بمن ز چشمن جود هر چه بود
 برای بر خا ابرسم در کمر / روی جفت محو از اسید
 بین ز غم تو شیش زلفش / برخ ز دو پیشنده خوندارش
 چه کردم که بریدی از من تو هر / نهفتی چشمم تو م خوب چه
 بر خشی و ز غم مرا جنتی / جنت جنت است از آنکه آموختی
 خطا کشم ای یار جوان / ستم چه دست پان نه
 بدی است مرکب بر لب ده / ز خون کرد آگشته راه گناه
 بگویم بر آن جسم صد چاک تو / بر آن شک بر روی پر کش تو
 در دنیا زان روی جوید کون / که گرفت از یکا ز خاک خون
 درین کعبان و غم دار من / ز آنو کیستی کند در من
 درین پس ز تو اسیرم کند / بر بندد دستگیرم کند

سبک دست نامحرم فالجده برون آرد از کوشش کی کوثر
بتو با نام مجرم تو را در دگرستی مجرم اسمی
جهان هستو امر در کوشش است بدگرستی را با تو سرزنش است
بسی گفت از میان جزا و عفو شد بهنگام اندر افاد و مهرش شد
جهان تا پس از گشته را بدگاه تا بهر در در تو خورشید راه
نه در دلی آید موی بگسده باز نه سازان موی خردنی باز
نه دست خدای گدازین شود نه منبند و چنی جهان بن شود
نیارم کوشش در کمالی گفت بر بنجام نام کوشش گرفت
در افاد کوشش به نام اسمی زبانه کشید در زبانه اسمی
چو کوشش بد این کاخ خوانم خوش دلی و سینه جویسم در نام خوش
مذا یا تو این کوشش بر کن زبان مرا کوشش کف بر کن

م م م م م
م م م م م
م م م م م

اعانه و اسنان شهداء حضرت ابو العاص و سبطان کور

[illegible]

خداوند این سید را چون / چه پیش و این گشت شریف
 هر دو رخ پال از بگویم / بریند و در غلامان گزیت
 بر خورشید گشت این چنین / برسان خداوند و این
 که بر صراطی گیتی / نه هیچ روز تر از این
 نخستین جان روزگار / که او شد شکر بیکان
 بر صفت آن که روزگار / گشتند هم رسد این
 که در ترک بر سر او / سرور جهان خیر و نیر
 و این هیچ روزی نه سخت / زود و خیر این تاجر
 که در که شد شکر و سپاه / گشتند آن شاهرا به گناه
 بر سر انقا و زود آن / در روز خداوند جان اوین
 بر سر هم من آن تیغ زن / که نادر جهان سپهر زن
 برادر و جان و سر / گشت این چنین و کار بد
 - کون -

۵۸
 بسای و در دست از این / برادرش با قوت خشان و پال
 و این که بر جعفر پاکار / او مال از مرد پس از ترک راه
 شهیدان همه جان نادر / گشتند آواره و زود و کار
 بر پاک و در پس و در / بر این صفت است جهان و کار
 خدا را مرا زوکی شمس / بر سرش دل مرد و ام زند و کار
 چون به دام و دشمن از روی / سر بر سر خاک و در کوی
 بنیادش با حله حضرت ابراهیم

الا انی سید و انصار این / در روز و عمل از سید و این
 که آن را فرزند سید و این / در حاجت خلق سید و این
 که آن را افتاب سپهر شاه / زوایا که از سید و این
 سر بر سر که از این است / که دارم دل و زود و حال و این
 سخن با تمام و شایسته / سخن بر زبان و سید و این

نرسند و کسان تمام / بریند و کسان تمام
 خوشکوار سخن بزرگان / بگریند و بگریین بزرگان
 که هر کس نال به عزت / بجست و غمزدوی چو عزت
 بجست بود زار و نامند / نه عزت و نه نام و نامند
 من که هم ای صغیر و بزرگ / که بگریند و بگریین بزرگان
 چو دنیا است رو کرده بخت / غمزدان بهر دو جهان
 و که خدا داده دورا طوفان / از آن با غمزدان و غمزدان
 چو او دشمن و کسان است / از او چو دشمن و کسان است
 و که بر سر کرم و زخم زبان / که زخم زبان به عزت از زبان
 اگر کرم از کرم بزرگ / نه در کرم و نه در کرم
 کسان از کرم بزرگ / تن از آن کسان از آن کسان
 که کرم از کرم بزرگ / که کرم از کرم بزرگ
 (۱۱)

و از این بر سر کرم / که کرم از کرم بزرگ
 تا در رخ فرشتان بین / که کرم از کرم بزرگ
 بر دست و تن نه در جهان / چنان کرم از کرم بزرگ
 خداوند چو دشمن خداوند / و از کرم از کرم بزرگ
 ای احمد و فرغ افتاد / ای احمد و فرغ افتاد
 ای احمد و فرغ افتاد / ای احمد و فرغ افتاد
 مراد به حق و عزت / که کرم از کرم بزرگ
 ثابت بود بر سر کرم / که کرم از کرم بزرگ
 و ای احمد و فرغ افتاد / که کرم از کرم بزرگ
 کرم از کرم بزرگ / که کرم از کرم بزرگ
 رفته اند بهر ادم برین / شده در کرم از کرم بزرگ
 بساط سیدان ز کرم داده / بر آن از کرم بزرگ

تن بر دلان خسته و زخمت خاک
 گدازد زان پند افش
 و بر آرد که دلکش و کام
 بیکر خنده و قدوس به پناه
 زده قیام بر سینه بکسی
 نماند کس از جان ناران او
 ز صواب و اخوان نام او گشت
 زیند زنده جسد به عمار
 ز قیام بسی از دل ماه و شمس
 ز به یاری شاه و پیر حرم
 ز خیرت سوسنید خون شمس
 سحر کفن به صامت آمد و نواز
 زانه هر کسان زمین سحر ک
 شده و خنجر بر دهن بر فرق است
 و بر دهن کس به نیت خام
 سوار به پهلوان لک
 کشتن سر بر پا پس
 سخن از خورشید انبار اول
 نماند به سکا بر کس کس
 عرب به پسرش و در انداز
 کرد و دل به دود و آتش
 دل سایه زنده شد و دم
 بر دل شد سرور و شهنش
 به چاره از بهر رفتن است
 زاده

ز راه جای آه و زمار نماند
 باید شد لایه کز پششت
 زون بر سر بر و پا و شک
 کو بخت و خصلت کار نماند
 گفت این دیار دیده است
 بدو حیر چشم سپهر و زمین
 خود را بعد از که به یار پای
 بخت ای جهان هر چه جان
 سرم سبز کرده لم شادمان
 دل میزدن زنده که میرسد
 ز شهاب سخن جسته اخوان من
 بسر از دل اخوان نام
 و کبر و شمس بهانه نماند
 بود و سحر جبهه بر خاک
 بر سار و لایه و بارید
 ز کار و زنج این بود کار
 فرشت چایون کف استرا
 زو زمین را به چرخ می
 خداوند هر قدر و نهان
 را که مژده بند شمع و چمن
 راه تو جان و دلم و دین
 نیاید بجای این ش جان من
 سحر کفن چندی سحر ک
 ۱

سحر کفن چندی سحر ک
 سحر کفن چندی سحر ک

مرا حال آن دوده پروردگار
که در کجاست سر زدم تبار
ازین صفت شرم آیدم
همی بر رخسار آب آیدم
که در حضرت نام آید ز طاعت
چندانم که بنده سر سیر آید
ترا این صفت شکر در پذیر
سه برابر از بهر صبح آید
معمول از در قرب حق آیدم
بیخاست زدم دست بریم
که تا جز آن خواجه ریس سپا
نخواهم بدان درد و کا
وزنای سیرت ترا جان بشناس
بهرم بر شکر غنچه بشناس
روم شمس فرخ بدر سحر روشنی
جویم غم و محنت نهاده بدی
شست به جو کف دستم
را آن فاله شکیاری می دید
فرو سحی که ز دیده شکست
بدو شکر کشت به یاد خدای
که کرد شکر سپاهی او
بدان قره و زرد بالایی او
قدر و دماند سبزه بند
بر شکر شمس باز در روز و شب
ان

همی بر زلفش چو ماه تمام
خطی که در گردن آن شگفت م
بجا و شکسته سیه چنه
رو دست از دوزخ اند و در آید
کبکشی مدینه چنانند کس
نوکشی که شیر خدا بود کس
به آن شتر و ادای آن بخت
همچو آن نام جهان آید
وز آن پس بدو کف می کشند
خداوند با دوست بلند
بهدار و شب سپاسم زنده
کعبه ای هست و کعبه هم زنده
درین کار زدم قره یار وین
مد و کار و خوار و فریاد کس
هر صبح باران آبی اسکس
دل و عثمان از دوزخ و هر کس
بایان رسد که نور و زنده که
باز در یابد بر اکسند که
نزد دشمن بر شمس شیر کیر
روح کف من تر که در جو قیر
ترا آهستی ای شیر و شکر
جو بر در که زلف و اعدا
تو چون کشته کشتی بر سر کند
بر بندستم و سبکترش کند

بود از تو سپهر زری بخشید
 شود به تو دوزخ سر و تن
 بمن آهائی پستو مویده ای
 تنم جانم کور جوید ایسی
 وستم به ساق ساری میخ
 ز سرکت بودم دل نام سپ
 برکت تو کم ترش و آب
 کهن خانه حاشتم در آب
 ابو الفتح باغم آذر رکت
 که ای آنکه روز زنگی بخت
 تو خوابین جد جویستی درکت
 و که نه جهان زایر فرمانت
 به آفرین سپاه روانه
 سر سبز به درگاه روانه
 یکم من که باشم کعبان تو
 کعبان تو هست روان تو
 فردا من بر آورده میبندم
 به رگه کتیر پر شده ام
 بخت تو هست آج سرم
 کینریت روز مارت ملدم
 در آن مادم را خدای آفرید
 که از وی جوین بر رویه
 که در پای تو بارفت ز کتم
 بخند برین کار مرا نه گستم
 بر تو باد

بر خشت و دانه و کاه است
 جهان بین آنان برده من است
 نه منی که به خواهر ناز خوشند
 ای سر و خواهر بیا که بپسند
 زمین بخند و مرد ناورد و خون
 خانه به خورشید و فرزند شده
 نشاید کن بگویم غیر خیر
 روزنه من پیش شمشیر و تر
 دیارم جبهه میگردید او
 دشمن بکشد مرک فرزند او
 بدو کشت ناخنه بحسب و بر
 که در شیر بادکار از پدر
 بنا جارت از جنگ با حست
 بک ساری میدان بگم تخت
 بکه جبهه آب در این سپاه
 که نشندان نور بادهای بخوا
 زب تشکیلی ای این دکن
 همان نا انا و خطش مرغ نان
 بگو با به اندیش زهر سمه
 درین همی میدان بیا که بپسند
 سر این قوم را ساز قافران
 لیک یک در سال و نام بپسند
 ام نوبت و مام و فرخ نیا
 همان جامه من بر در کسیر

کور حجت کرد بر حال ما بخشند آید با طاف ما
 هم لذت اگر بر نماند لایم نو حجت حق بر ایشان تمام
 چراغ شیدی بدین کوی کز آن پس سپهر بر سر آبی
 بمیدان رفتن حضرت عباس و آب خواستن از پناه کوه شام
 بهد در سفر رخ آفتاب بناید پیش بر در بزم پاک
 پس آنکه برادرین مدح بفرمان رواند روی و شک
 برست اندر تن آمان سافرش هر دند ز کوه سهندش بخت
 گندی چو نبات درین چو برق سراپا در یای پرده حشر حق
 برین آفتاب چهره انجم چون نفع گوید جسد و جان
 غبار آفتاب که نماند دور بناید بر زانیک سحر سحر
 بر تو بر زمین دایت در جبهه که خیره بر روی دشمن بکشد
 چو دیند سحر و سحر و سحر همان حیدری بوشن مغرور
 کز آن

بکشد خود و بر نفس انداخته رخسارین پند آید شد
 یک کف با این شبنم شیرین بیالاد و در چون مرستی است
 سر دور و در که ده جاس نام بر روی بند بر سر جغ نام
 گویند آمد روی جنگ کرده سر نام باز بر کف آید
 شینه نه آتش جوام و کدگان بر دند بر پاکوان آفران
 جهان شد دل بختیان پرست که خوشیدشان پای اندر کعب
 سواد می نه استی در هم جان که دور و کف بار درم امان
 بهید زان غمزن ایستاد تو گویی که کوی است بر لب
 زان پس بر آورد آوا بلند بکتاب لاد ناهر غم
 کز آن ای سحر ان ندانم که بنی سحره جنت برز
 حین بی سبط پیغمبر است که بر که اندر جهان بهتر است
 بدست که ز آورده پدر که به کار فرمای شیخ و پدر

کزین مادر سست فرغ بزل / که بد بارم جسم پاک برول
 بداد با تو با نوازی جهان / بهرم جان نیرشت زمان
 بچین رو گوشت سپید / زلفت و چون دیون دینلی
 خود او درشت علم سینه است / اقام است روی نه در پشته
 بر ایا جی شاهی کین آردی / شکست نه بر لایح دین آردی
 بر دوات آرد زده از پشته / بزدان خوش خنده
 فرات که کاهین دست را بود / مردان را بجان روی صواب
 در دوام فرستد زان روز پشته / تو بندیش بر پور دی پاسب
 اگر اهرم است برول این / میرند زبانشه در این زمین
 بر پشته آفت روز نما / به نذر آردی پیش پروردگار
 بن کرده فرغانه شاهی دین / که آردی گویم تو را از خجسته
 که گشتی تو را خوان در دین / نهشتی بی زان برک انجمن
 خدام

خوارم کونین بجز غنچه چند / درین حسره وی بارگاه چند
 دل بعد از تشنگی موحش / بجو قفله دسینه افروخته
 به دارند این خورده در کمان / که کردند از تشنه لاهی پناه
 از این پیش کز تشنگی جان دیند / بگو تا که آب جانشان دهند
 کنی که عیسی من روز نما / جوایم بر پاک پرده نما
 بگویم یکا رده بخشش به پیش / نخواهم ز تو خون به این پیش
 خود او هر چه خواهد تو آگشند / که به ره لک جهان پاکشند
 و دیگر از این پیش بر من سپاه / سازید روز و بنید راه
 کزین مرزا بالی غیر البسه / تو هم سوی هندستان رهبر
 خوارم بکس عرقی مجبانه / سر بر آید از جهان من سپاه
 نه فرستد و نه در خجسته دین / شیندند لشکر چونان سخن
 که می شیند بر عیالی دوزخ / که شمشیر بر غربت شهرار

روز دل و تپش آفتاب / هم آید و بوسه بر کمر کز قیاس
 تو چندی غیرت کردی / که باشد لب جان بسیار برده
 از آن کردگان پرستش زدی / چه دید آینه زدی با کزای
 دل از کس زان غم جز / ز خیرت و لعل کونش بر جبه
 بر خیزدین بوسید خاک / بکشتی مرا بر دزدان پاک
 جنگ آیدم در حق زندگ / نخواهم که روز بایند که
 مرا شرم این کردگان کرد / زدم و گداز چسبید و آب
 بفرما که تا زدم بعد از جنگ / را که دم زدم و دست زدم و رنگ
 زمرک بر در تو را غم شد / چنان دان که سرگز زمرک زده
 مرا شیرین هر آن روزگار / بر دایه گشت آنگو ز کار
 مرا از دزدان کرده احسان / دانت نهاد و دست درش دران
 که با زدم بر او تپش دروغ / تا بچرخ زدم غم بکلی و رخ
 ۱۶۱

بفرما که تا زدم بعد از کین / بوی آیدم و مر جان آیدم
 رفیق حضرت عباس بفرمان امام بطرف فراوان برای آیدم
 اب و چیکو بیک آن حال / بکشت گدای پر خرم نام
 بمن کز بی بایست یاری / بکن جبهه گدای بدست آوری
 که این کردگان ز نماند کام / زدن پس کن روز بخواه نام
 او الفیض زین مرده داشت / ز بند غم و رنج از دست
 بوسید پیش بر در زمین / بوسید پیش بر در زمین
 چو لبی شد پرش از کوف / بهان کشت خوشید و در کوف
 بیدر و آن روی این / روان شد بوجان ز در این
 ستمید کار ز جود هر کرد / به آب سر جاب ز جود کرد
 چو آمد نزدیک رود روان / سپید دید آن گران نام گران
 با ستاد لشکر بعد از کین / گدای کرد بر آن سپه خشکین

زمین کرد ز سنگ دیال خیم دل که دو با بی زخم شد دردم
 بریزد لعل کجا شاه نو بهشش یکا و شش چون با نو
 تو کفشی کیف سحر آن بهال بدایاست او که عکس بدل
 بریزد آن شیر با کبر و سخا جهان چون یکا شکافانه بود
 کفک تیره بدو با دلی داد کفک هر دو در دوا دلی داد
 جویدند دور و دیران زور جان کشت در چرخان شکست
 دران دست دران کعبه دران وزان صفت دیال در بر فرزند
 فرود آمدی نوران برین ستاره شد ز در کفک شکست
 بهد در چون شریه شیر دردم بغیر و کفک با هر ستم
 که ای قوم عباس نام من است مردن کوشن بر من دام است
 بهد در شاه نه میدانم فدای ره دوست بانی دردم
 بود نام و نقش لوح و لم بهر شمرشته بر آب کلم
 بهادری

بهیاری آن شه تاجدار بهشش سندی کفک کاردار
 سر ترک دشمن در آرم بریز تا غم که بر شاه کرد و جبر
 منم آنکه جویم بسرد چون ز غم رخ بر سپی پرودن
 منم صاحب جو و مسرد و غا منم برخی زود و مصطفی
 ایتم بر دایا بس کواه که با هم بود حیدر از خود
 منم دلاشت مردی مرتضی منم فارس پشته کرد بد
 جهان زور سپهر کنی این است که رآب نیروی من درین است
 هم شمع من لایم زور دار است سر نیزه دم اخبر خاک است
 بهسند دست بند مرا بهد و لکان و کفک مرا
 بران و کسبم یکا بگوید ز نیروی بازویم که نوید
 چون اینده من و با هم ز نیر کو بگوید بهد و دم چو در بسرد
 بخردی بکارهای برکت بگوید که نماید زمر و سرک

گنیزم که شد دست مردی دواز
 شاد به من که در دشت دو بار
 خود دید ای پیش کوفیان
 بار بچه ال شیره زبان
 بخوشد دوری ز کام ننگ
 میاید برود و خوش ننگ
 بار بر ای مردم جوان
 در آن تشنگی می خور بیل
 مستید آب که هر جا نور
 خور و بر رخ آن شیر آب
 و که به پیروی پروردگار
 بر آنم شاد و ازین رو بار
 بر آب در هر طغیان
 نیار و کمی سیر و بوی گناه
 به ناز و نود و آن مردی چهار
 در آنم که بمان آن رود بار
 ز کف بهید بخوش آمد
 چو دیو و زم در خوش آمد
 بگویم مندم آتشند
 بر دم بهید زان آتشند
 نیامد بل هم سالار
 بر آور و شیر خوار
 بفرشت شیر و دست
 چو در جنگ صفین بی و
 زانکه

بر آب و بر آن سپه جگر
 ز سم مستی میو هست کرد
 که زان موی شیرین چشند
 و که نه هر زان آتش چشند
 نیارست نام آوری در خوش
 نه دستی بر روی سان کرد
 هر که که دوری کردی زد
 رسید ندی زدی جز زگر
 ز بخش ندی بود جگر
 بقی بهیچ سیاه و رخ زند
 روان بهادر و رخ کرد و کرده
 سندش می کشد ندی بقی
 بدان که نفس ز خون کشند
 نه از تر یا کشند نه از تر هم
 ای که در روان کاری دو نیم
 ز بس مرده زان و نیمه خود
 شارسه یک یک بر خود
 بختند آن شیر و نم نگاه
 ز نام در آن شست خمر هر
 نه ندی و کند و دست
 نه دوری ز یک بهیچ
 نه پای کوز نه جای در کف
 نه و شد کوفه سپه کار

ز کف بهید بخوش آمد
 چو دیو و زم در خوش آمد
 بگویم مندم آتشند
 بر دم بهید زان آتشند
 نیامد بل هم سالار
 بر آور و شیر خوار
 بفرشت شیر و دست
 چو در جنگ صفین بی و
 زانکه

ز پس نشخ و ز پیش آب عا نه گسته بریده و کباب
 منور و هر یک بر لب هزار تنی شد از این آب و آب
 پس بد چون تحت در و زو سگها که دیا بکند برده
 چو بر آب رود و آن بکویت ز آب تسکین یکه که در گیت
 بجی گشت لای آب شیر کرد ز آب فرو شاه شرمی جود
 در دانه تویر مانگ و سگهایین آب نشسته آل رول این
 تو مرغ اندر رود و چون می سکنه زهرت غرورانی
 سرور که ز نوشند مردم نام پسر دال عا نشسته لایم
 پس نشسته لایمان کاشم زانو بجای نوزاد و سگوری بید
 نیاید و گشتنه ز تو سیر همه چشمه بار تو کرد و گوی
 سگها که آب روان و صفا نند چون بشیرم و تفصیل
 پس بد ز اندوه چنان بکویت که در هر دو آسمان بکویت
 چنان آبی

چنان ز عطش بود در آفتاب که گشتی زده در پیش کرد آب
 نفس چون کشدی بی تر و در نندی در پیش روی جری بکود
 کفی آب برو است از شد که گشت و نش ز عطش جود
 باد و پیش کام خشک ام بخور گشت آب بخت عوام
 رویاری این آب ندم در نردی برادر یک شرم در
 تو سیراب و فزاده مصطفی چنان نشسته این بیت بر سم و خا
 نه نشید و بکوه زان آب و شکست سر جری در خیره کرد
 بود و روان باد و بر آب فردر گشت ز دست در زده
 چو ز دست آل آید و ز فحک در گشت بروی جیست غم
 بهیرون امدل حضرت ابو الفضل از غرات و پرا کند و خن
 بر آن گشت تر شد و بر فود موکلان غرات ما
 و خا بن که بر رسته کانیات آب نشسته بر گشت آب و است

چو شمشیر زدنش کند زین را
 رواند سوی خیمه با شتاب
 چو دیدند لشکر که در راه
 بر دستک بر آب زنی خیمه گاه
 بر آوردنشان که بر پیوستن
 زهر کو کشیدند ز بیم خویش
 همه معنائی روی او تاختند
 به بکار روی شمع کین جفتند
 و گویا در بخوابت کرد و سپاه
 بر آمد سرگرد بر اوج ۱۱
 ز بانگ برادران و ادای کرم
 یست و من ز نام کردن خوش
 بهسجد چو دید آن سپه دزدور
 بیز زدند زین ستر
 بکوی پند آن سنگ بر باز
 بر آمد زین شد چون شهاب
 سیک حله آورد بر کوفت
 چو بر که کور شیر زبان
 تو گفتی که شمشیر کجا در است
 که نوزدی هر چه جنگ در است
 و یا در دانه نیست زین فغان
 که دزد بدیم بگر سر کشتن
 زدی بر سر هر که بران پزند
 بهجتی بر دشمن ز خاک بزند
 بهجتی بر دشمن ز خاک بزند

ان شاء الله

زدی هر که در این رخ اندر میان
 ز دست و شمشیر کین روی نشان
 ای شمع زدی و گفتی پسین
 منم شمشیر جهان فرین
 منم زاده منم در حرب
 که بود روز و لیس را بر
 منم زاده که تاز احمد
 که دشت زبون عمروی جند
 منم خجسته دست پر و کار
 منم شرفشان ذوالفقار
 ای کشت نام و منی کشت مو
 زمین را بر زبیر کشته کرد
 سر و دلو که در آن زین بجوی
 بدی شمشیر چو کمان تیر چو کوی
 چو یک نیمه زان آلهه کشت
 در کینه بروی منم زین
 چو بر و خسته شد چو زده کمر
 بیاد سوی زده آن نامور
 کوفت از زین سرکشت شد سپاه
 روی خیمه نشسته لب نه ربار
 چو دیدند لشکر که آن کاسیا
 شتابد سوی خیمه با شتاب
 و گویا زهر بر منم زده آمدند
 روی پنه در ترک تاز آمدند

که خشنود در ایدان جان پاک
 که شایه بر زنده آتش بنامک
 چو آن خیز که وید از ایشان چون
 کشیدند میان دشنه جان پاک
 بدوش اندرین شکست و درشت
 خردشان چو در سوزم چرخ
 بدین نیک بود نمود بحث
 سپه در دم شمع آن شود
 بهم در روز وید طلوع دارد
 بی برکت دل در آن دستبر
 بن تیر و در دست آتش سپرد
 ز بس کشید و از آن چو در
 نیامد با و در میان در گذر
 بود آن دگر و در آن اندر
 از عیت که خشنود ری دجوا
 ب مرد که خوش را با بند
 آب و در زنده هم بخش نکند
 بجان از دم شمع دور رسد
 ای چند ذوب جفت زدم جفت
 بخون یون دست و غیرت
 و یکس بخش بدل را ای جفت
 نخواست کار در آتش در
 ای داد

ای کرد و خوش گمان آب
 رسد که پیش برده سرا
 ای انصاف اگر ای بکشد را
 و کردل بر و آگهی میبخت
 تا غلی در آن پنهان بود
 که باشت و جوی در کارزار
 که رفت لشکر مخالف برهان
 عمر سعد که در جنگ عیان
 دست داشت آن حضرت
 عمر چون به انت کانی شمر
 از آن رود بان بر آورد کرد
 ام ایرون بر آب از بهر شاه
 جهان گشت در پیش چشم سیاه
 خرد شد و با هم دم خویش
 که کان ای سرور ای بایک
 مر این از هر سپهر نداشت
 بعد از کین بچو ابر بهر دست
 نزار و بدل به سحر این جفت
 ز کسار آتش ز دریای آت
 روان خداوند شمع روبر
 تقاضا در جهم این نامور
 چو بر زنده آتش یک سنگ است
 رموده است ذری خیمه از دست
 ز آب که کند زب بخت
 می زند و کند از در این سپاه

بنام زید کسیر بمیدان او بد و محله آید از چهار سو
 یکا تیر باران نماند سخت بد و زید بر یکو کشت بر یک کشت
 مکر خون و پیش بر زید پاک شود شش از ترک آید پاک
 با مرد با شمر سر هر سپاه بجفتش در آید چو آب سپاه
 میدان نماند و درخ فوج فوج تو کشتی که در آید آید فوج
 بر آید از آنکس کس بر شد از که در هر جهان بود قهر
 سپید در آید در میان کسره کوفتند چو لعل را در آید
 کوهی بسته و کوهی شخ کوهی به چنان سنال آید شخ
 نماند سپهر و بدان نامور چو موران که جوشند بر شیران
 سپهر در چون رود و بسته دید بخور بارش تیر بسته دید
 بنامید کای پاک برود کای درین سخت آید همه ام پیش پا
 بر باد و دم سپهر از چهار سو درین کرم خاک بر آید کردی
 این کلمه

۷۳
 بر این سنگ آید که در دوش من بر دوش جان نذر دوش من
 کند در شش از تیر اهر ستم کن شرمسارم ز اهر حرم
 بجفتش این دزد خویش را در زان بران در بهمان آید شیرین
 بر آید در دست یار سپین ز پیش بر زید لب زمین
 یکا در دم مردانه کشتند کن که ز غیر شد خیم حرم کن
 ز یک زخم شمشیر آن نماند بهنای دی از پای آب در آ
 بر یک بی مرد با کسیر و نحو نیارده بد شخ و باز و فوج
 که از پیم از ز سپهر در آید دو اسبه هر بر شش آید
 پیش دم شخ آن آید بند بری خود بود و محلات برند
 ز یک کشته در دست از کرد همه دست چون که که کرد
 تو کشتی که بهوان سپاه کشت یکا آید قسری روح زن
 در این قسرم اسبه سرور از سنگ بد بد و آن کرده باز

بیدار که با شمع بشتا می کشیدی بکم آنچه در باغی
 ای خورشید و سیر و می و مرغ ای سیر و زده و مرغ و مرغ
 ز نفس تیر بر جوشن داشت ز هر صفت جوشن حق محبت
 ن نام بر در آن فطیر ز کف عسل است در بر تیر
 برای سیر که در یک صفت بگو که سیر خدا در اویم
 در آن تیر در آن چنان تیر کند است بر دوش آن شکست
 پرستی ز روی شمع بر دشمنان بدست و کرد است حکم عیان
 مرا اولی است هر چه زخم درشت رسیدی کز دی بر چه خواست
 به آنکه بزدین و رقه چو باد برای سیر نقره کنین بر کشد
 بزویخ و زده بکوشش دست بکنند و آه از نهادش برخواست
 یک رسته شاخ ز روی فکد که بودی ای سیر بکنج بند
 چنان دست افتاد و کار آرد بشارت و دست پادشاه ز کار
 چنان در آن

چنان آسمان و بر زمین قشای ز شمع یا نه بین ۷۴
 اینک ز کرم دست است که افتاد دست چپ کنونی است
 یک دست من گرفتار از شمع ای شمع بادست دیگر زخم
 بزدان کن دست درش بری هر بر خضر و دی شدی
 بزم نهی یک زانم درم که بکشته مانده اهرم
 درینا که افتاد و دستم کار ز روی سینه شدم شرمسار
 درینا پس زدن درش در شمشیر هر دست پست و نیاز
 بزم من یک شمع درشت است پس از ترکش بکشته است او
 چو کف بر دهن منم که بر مارک ز فخر و عسل
 درین روز با شکر پندار چنان چه برادر کند کار کرد
 درینا زیاد آن نام گذشت نهاده با خضر طاعت کسرت
 تا بدوش و مرغ آناه را که می آرد جان بوش شو

مرا که در اندیشه پر تو در
 دریند که کمالی بر نهم بر
 به چکار بادا خدای جهان
 کند که آن یوسف مصر جان
 در میان کزید یوکم تنی
 بر که کزید یو سپاسی و غ
 که کس نکند و در جوشتم
 نشود ز خون کس من رستم
 بنوشد کسی بگویم در جهانک
 سازد کفن برین پاک پاک
 درینا که پوشیده درویش
 گرم کشته خنده در زلف
 چه آید جهان بود که باوان
 خدا سازد خنده درین غم توان
 چون کفی چنین کف بر لبم
 بر و استی که در باره علم
 افان و چپ حضه عباس و با یارم نمودن
 دست چپ از چشم بر پند
 بشنود خنای زبان است
 بران شکر کفن شد جمله در
 کس زدا و شمس کز این نه
 شکستی جهان کار دست خدای
 ندارد و دست خجسته در آ
 ۱۰۳

۱۰۴
 عی دست حق است دست
 دوشی در دنیا بود زاده
 بکشد فرزند ضرغام دین
 می کشد محمود بی حجت کین
 همان سنگ را نیز بر دوش نشسته
 بدو بسته جان و دل و دوش
 حکیم خیر از کین ناکسان
 بدو نشت اند برق جهان
 زوش و دست چپ از کین
 بکشد با آن بر دوش
 دو دوش چو کزید زدن جدا
 بهار از پای دست خدا
 سپهدار دین را چه اهل دست
 قوی است نافه دین نکست
 بنی و عی را ز سر و دوش
 بر آمد ز غافل و شمر خوش
 حسن در جهان جاسه برین دوش
 حسین عی از جهان دل بر دوش
 بر زید ارکان عرش برین
 بر دست از جبرئیل این
 بجای دو یار زنده دست نجات
 بر دوش پای بند زلف
 نوری بر سر و سینه هر که پای
 شدی از جهان بانش و زلف کرای

بیشکونه لعلی چو بکار کرد / بخت مردان بهشت نبرد
بنام ز شکر یکایک ترفت / با دیدن آن شک و آتش جفت
چو در خانگی گرم آب بر رخ بر / بهمد در در آتش بجای کش
بگو گفت دیگر گوشتش چه بود / همه گوشتش بهر این آب بود
در بیت همه رنج نمی کشد / کسی را چشش نامزدی بهد
در این به که با کوه مرده / از شکر ستم که ستری بهد
بزد راست بر چشم آن نامزد / جهان بر جهان بن او کشد تار
چوب در است از در و قنادی / که دزدید ویرشش بر آید مگر
نیاید برون تر و شد به قور / ز آب بچکان زهر آید
دو پای از دل کبابین می جگر / بر آید و در بر که هر زینت
همچو است که زید به خون / بر آید که در کجای برین
بنام که شوی بخت از کین / برست اندر ز کزده آهنگین
بهمنان

۶۷
بهانسان زان کز بهشتش / که دزدان کون گشت بختش
تر کشن کون گشت عوئی برین / ز بخت بهری بروی زمین
استهین امثال و حضرات عباس و آمدن امام بیابان
ازین چون در افتاد بر زمین / شسته و زنده اندر کشت آغوش
کون بنده ای شهریار انام / خزان بر فو بل در دود سدا
برادر برادر است در بازایب / دم و پیشش باین شتاب
سودین بر آید و ز دل فروش / چو آوای جانش اندر گوش
خوش گشت بر کوه شنبید / تر کشن روان در شش بر برید
بیدان کین داند توین چشم / بر تمام روان خون مرز و چشم
مردشان بر ز خویش را بر سپاه / بر آید و شد و شد آوردگاه
بیک محو گشت از نو لایق / سپه که در بر شمشیر فرد
صف شکر از یکدیگر چون دید / باین شمشیر بر در رسید

جبهه دوزخ آمدنش دورست
 جبهه کشته با خاک افلک است
 بر دشمن جهان پیش نهسته بر
 زخوش زین کشته چون آبگر
 سرپاش از آتش بر کمال
 بر دوده چون جگر دایم
 ز آب کز کوه سر نه
 بر آید همچو آتار چو
 چو این دید خوشتر است
 خروان بودی زین کشته
 بر دوده از دل چو یا خورش
 شد از خوشی فی جود خوش
 زشت در شرا بر آتش کوف
 بزدی جنس برید بر آتش کوف
 که پستانها دیر اسیرا
 بهین یار دانه بر سر مرا
 سنا نده جان بدخود من
 بر دایم کشته رده من
 ایانور بچه شیر حق
 که سر نه است بر دشمن حق
 غمت پرده صبر من بودید
 مردار شسته چاره ندکف بودید
 بلند اسنان چرا که چنین
 کف کشته از شمع کین بر زمین
 انار دانه

۷۷
 شهاب فرو نده زوالمق
 چه اهر شد بر دوش زمین
 خاتم چه زمین بدل نیستی
 که از یاریم دوی بر آفتی
 جوانا وقت مرا پر کرد
 بیا این سرم زمین کرد
 ستم نده با مری کا فز کون
 ترا شکو مرگ شسته بخون
 زمرگ قدرت غم نده مرا
 ز کشت کف بر غم نده مرا
 کنون بار دانه است نه کشت
 بشد چاره کار کسیر ز دست
 بر آید دمی سر ز خاک آبخوان
 یک در کوهک بر خوان
 بگو که ز زوید خون بارش
 درین دست خوشتر به بارش
 بران کوهک خورده در غم کاه
 هنوز ز زشت جنش برده
 کافش که علم وی آب دانه
 نده که مرگش بخواب دانه
 قره بودی ای زاده بر آب
 زشت از آتش تو دشمن بگوش
 نه دستی ز عبت سنان بگوش
 نه سر نه کس غن بگوش

زین کشته از آتش کوف

نه دل در بر کردی که ام داشت / نه روی زهره افغان نام داشت
 خزان بود نیروی شکر ز تو / قوی بودت بر در و تو
 سراپه و دیو بی پای ز تو بود / علم نیز کردن کرای ز تو بود
 خواب اینک از مرگ تو بود / نه تو که تو بدو چشم من داشت
 بدک ترشادان عدو من نام / نه که تو شد است این گشت نام
 کز تو نه ز سر سیدی تو چو بخت / سر و پا تو من بتا راج بخت
 پس ز تو رسید ای میر ز تو / هر از زمان اسیری ز تو
 هر غم که شد ز تو هر غمی / هم اکنون شستام تو را رخ پد
 پس از تو جهان با کسیر تر است / بویا که که ز تو نه شتاب
 و سبب نمودن خسته عکس تو / دیش بخش بهاده جهان دای
 چو جاس آوای نه را شنید / یکا از ز نای پر خور کشید
 بکشتا که ای شاه زندان شد / به پروردگار چه نام بهاس
 که در این راه

که و آدم بر است سر و جان کج / جز دم من آن که ز تو بد بکشت
 دم آخر تو رسیدی بس / ش از جوی تو یافت جانم که
 اکنون که رسد مرگ من اینک / که با نام هر زنده به خاک کشید
 نه ترش سر است ز تو / نه که تو کردم نوی که کشید
 تحقیق روانم بود / بهر سوی خیمه من بکشت
 که نه که تو دکان تو نام ترش / ز تو دکان آب شیرین کرد
 که که تو در نام من سال / بکن کردی ز تو به سگاف
 جو که تو به خواجستان / بکن جو هستن به زندان تو
 و دگر تو که تو که ز تو مرغان / نماند این روز کس ز تو جان
 که که تو بد این بدین بود / که باشد پس از تو نام من
 از توید جو خستی بهی حرم / چنک کس به شش جهان محرم
 که چون جای کردی بهی ترش / به کشتی از چشم روزگار

ز غمت و در کوک بود و سرای
 بجا مانده دل خسته به غمزدای
 ز آن زرب و سوز پستایش
 ز هر یک پستی کند در پایش
 یقیند مشک و دل ز درختان
 در دوزخ که در دوزخان
 ز کفار و دینداران
 خردیست خون ز نثران
 سوز و زنج و شمشیر و خون
 بر سیدش آن چهره آینه گان
 جهان دیده بر روی شکر گان
 کشیده آه و زهر بر شکر گان
 خنک و دستداری که دایه یار
 چون دایه یار در دوش ز کار
 چو از دایه جهان بسته شد
 بکافان خود پایش بسته شد
 بنی در جانش بر در کشید
 ز دست پر آب که ز کشید
 در دوش ز حق برین جهان پاک
 به آن تربت و قبره آینه پاک
 نه پندش از دوزخ و تراب
 نه دستی جهان دزدان و کباب
 نه شمشیر او از جهان نه خود
 نه در سیاه و نه چرخ کبود
 نه از کرم

کز او که درون ماز و ملک
 نماند هیچ حسرت آینه گان
 کوفه را بار از خاک بر تار
 در خشان در شش و خفا
 بخوشا دهم در کس نه
 بر زانو سپهر خندان هزار
 چشمه چون ز خون رود باد
 بر چشمه میوه کربان در دوزخ
 کز او که باره در دست
 نماند ویرانی هیچ
 علم را بر از نفع با دست
 نماند ویرانی هیچ
 در دوش بود از دوزخ و جهان
 که در دوشی نماند ویرانی
 بر روی چو جاسس نه چهره
 و کز دوزی چون تواند دست
 یک روز اگر سر برافرازد
 اگر روز با سر چند از دست
 با ترکش اما از سر کشند
 و از بخت کاه و مو پندگی اهل
 همه روان جناب
 او نهضت چون ز جهان بسته
 بر شش برین زرد و زشت
 نهشته ببالین آن گشته زرد
 بکشد نمی چو ابر بهار

بناید از آن در چمن چنگ پر از فرو شد باد کاغذ
 به افشید که در دینار کاه ن پاک چاش در آن در کاه
 بناید از آن که در دینار ز بس زخم چکان و شیر
 بناید از آن سکر نادر بد آن با دیر و سگبار
 برستی خانه و برستی کمر باد بوی خیمه شده هر
 چو دیدند اهل محراب ز دور در آن باک و تر و نور
 بر آن شد از دردی شربت که در آن یکا سنگ مایه
 بر کوشش گمان زنده آمد چو سیاهان کرد ماه آمد
 بگفتند ز ما برادر است کو عذر در ساهد شکرت کو
 بشد تا که آب آرد و زردیا نیامد مگر گشته کردید زرد
 شمشیر بفرمود با آه سر که شد گشته بکاسم زهر بزر
 ز پای او فلک آن نادر است سر آن گشت و زنده است
 نادر

شمار از آن اسیری رسید دگر روی راحت نخواهد
 شمشیر چون با تو ای کشت بر برف اند خاک سیاه
 چنان با فغان بوی کرد ز زور که شد چشم کرد و دوش
 خورشیدش ناله دای دای در که باره از کوه کان شد پای
 شمشیر چو دید آینه در دوش همان ناله زرد آه و خروش
 بصیر و سکون از فرودشان شکستند ز غم بخودشان

محمد محمد محمد
 محمد


از غزلهاست الهامی است

دل از دست نهاده باشد
 ختم ز خست آن چرخ زداورد
 با تو تمام اکرم جای
 با تو در خند برین خاطر محو شد
 دل مجروح کن ز قلم خوشین بود
 پس پرده زخم زخون بگشود
 جبهه زخم سر دلاوری بگشود
 عاقبت کز غش خوش بود
 در دشت کفر محو تو دارم
 سر زری ز خسته کمره جود
 در پیشان کمره ز خسته کمره
 کمره ز خسته کمره جود
 تا شکرستان و کرمیت یاز
 کمره ز خسته کمره جود
 بهر ای از دهر جان ز غش خوشین
 کمره ز خسته کمره جود
 نیست نیست قمر زدن قمر
 سر و زدن قمر زدن قمر

دل الهامی ز خسته کمره جود

به دانه دل غمزه دگر کمره

تو مرا هم از زلف کهنه نذر دانی
 که بغیر رو که تو جبری کنه ز غلام
 تو ز جان می چوبه که در جانی چشم
 تو چه بر می زرد دل که ز دل چشم
 تو که مانند سر ای بیگانه دانی
 که تنم زخم چو زخم کتب و کتب چشم
 چو زشت برکت تو صد غمناک
 دل زلف نه دارم که فریاد چشم
 نظر در طریق پاک بجان زین
 بطلب ز پاک بنان که زین چشم
 لب فراتر از لب زدی سر صفا
 همه تر آنم اما بولت زود چشم
 قدر و قصه را در غایت زین
 نظر از قصه پر خشم صد زلف و زلف چشم

طیبت خلقی الهام اگر بخوای

نزد امیر بر غم غرق در کفر و کلام

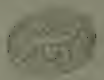
عشق اگر در دهری شسته باشی
 آن کفر بندی که در دهر شسته باشی
 مسکن ز کس به کفایت کو تو ای
 با در دل صحت نظری شسته باشی
 نه چرخ برین نویسد زده ام کفایت
 ای ترحم که از روی دهر شسته باشی
 تو که

خود رشید خفیه که در دهر شسته باشی
 اول بند که در دهر شسته باشی
 به صحت اندک بری در دهر شسته باشی
 از عشق اگر دال در دهر شسته باشی
 چشم از رخ تو باز نگیرم که میلا
 ز دیده نظر باد که در دهر شسته باشی

حکیمه که در دهر شسته باشی

الهام اگر خشم تری دهر شسته باشی

م م م م م



انقضای الهامی است

گفتن در دهر اندر جو بگویم
گفت از عشق تیران جو بگویم
گفتن بر پیشتم درویش
گفت از دل که بپند از حق
گفتن غم روکی نام برشته زین
گفت از آن است این که شرف ازین
گفتن هر چه دردم اندک شودم
گفت از یابی شیرین ز درد شودم
گفتن هر چه دل صیقل شودم
گفت از غم زنی بودی حق شودم
گفتن را که مان در در دگر
گفت از آن جهان که شد
گفتن را آنک در دلم نیکو
گفت از غم که می هر کس در
گفتن بشیر مرا گفت ز جاندار
گفت از آن سخن بدو کرد
گفتن بر سر پا در ز صبا
گفت از آن که در دهر هر چه کرد
گفتن کین بر سر کین در
گفت از آن که در دهر هر چه کرد
گفت از آن که در دهر هر چه کرد

1

[illegible]

مرا
رو
لی

کدو در رشت کدو در رشت کدو در رشت
 یکی آینه در رشت یکی آینه در رشت
 قرص آینه در رشت قرص آینه در رشت

بودید هیچ چنانچه بدیده گسری / گسردا از عهد است و غافل است
 شیخ میرای دست او تو ای / راست تو که در عین کف دست
 روزی که در دستش گسرد / گسرد طرف پنهان بر بوقی است
 رایت چمن چو مرغ خوش / در دهنش نهاده در طیار است
 آنکه بر خیمه تو قفسه شیخ است / بخت مینویسد از اعدای تو است
 راست روی در زانی عدل / بر عهدش و عهدش گسرد است
 سم نهاده است که بخند تو بر چرخ / بر رخ او زخم عدل این است
 آب تو ای برای چه که بیاید / بر زبانی که چو دشت و دشت
 غایب است خانه تو در دشت / زانی بخوب و نهالی در دشت
 که تو نیست بگو خانه چینی / کوه چو پیش و کوه کد است
 در دل او مهر و زلف است / و می نماند و روح تو است
 بخت خانه تعمیر خانه دولت / بخت چمن زلفه است
 کمال

۸۶
 خرد استم از این دایره چرخ / سر داری که خسر و مکن است
 که بر زبانی از دوق زخمی / قفسه که کشیده که تو می زنی
 آنکه بر بال عهد عهد / است اسلم خوش سرو است
 شاه باغ و پور شاه باغ / میر باغ و هر که خدمت است

در مدح مینا احتشام کبیر

عهد طهر آنکه ای بکبیر / بنشین روی بده بر خیر و می پاید
 که در کمره دایه گم بوی / پنج خفا کن شایخ و فایده
 باب سراد به بند بید قیاس / دخی فانی بر حق چنانکه بای
 که موز در شرف از رفد و غم / شد بر نفس مع سلطان آید
 چو در تقدیر غم خیر الشیر / از حجه الوداع با غر و قهر دار
 از ده که مصلح جبر بر کشود / آنکه بر بول چو عهد کسار
 گفتا تو از این دایه سلطان / بعد از سده ها فرموده کرد کار

کامروز ای رهبر تنگ بخت
 در خفت شاه بهشت و ناز
 بر که بعد من خیر بخت دین
 باشد بهر دو کی شاه بزرگوار
 این دهر من اگر بخت داری
 از من بخورده تنگ هیچ کار
 و هر شکسته در من شرف
 از امر که کار هیچ کار بخار
 و کوه که به از جگر خسته
 در قبر از شرف کوهش بر خفته
 ز آنچه و گرفت بازای بر خفته
 بر کند از زمین آبی دست کوه
 بر کف لای کوه خیر و خوشی
 باشد از خیر و بر دهر و کار
 اگر کسی بکشد این مردی از منم
 بود در راه و در راه و افتاد
 اول خیر که گرفت و دل داد
 روح مقدس صبر و کار
 خاک ستر در رفیع حق بخت
 از من و چون باغ خفته
 آن سعدی نه لایق که عطا
 دست و پیش بود و پای کف
 همچون کف کیم بر پیش فرج بخش
 همچون دم مسیح طغش و پای
 که کوه

شیر زده لعل و سپاس بهر
 سر به جدول پر دایه و کار
 زده که هر سر که خمش بهر
 زده که هر سر که خمش بهر
 چو من زنده باشد که طبع
 چو من زنده باشد که طبع
 بخت هر دو که کس و کس که طبع
 سر خمش نهاده از دایه و کار
 و من که کند به صد و شش
 کیمی بر زده از دایه و کار
 که در که اگر کس و کس که طبع
 سر خمش نهاده از دایه و کار

در وصف خیر و خیر

که قیام که هر سر که خمش
 جان به شد به دایه و کار
 که زده از دایه و کار
 سر زده از دایه و کار
 که زده از دایه و کار
 سر زده از دایه و کار
 که زده از دایه و کار
 سر زده از دایه و کار

عرفت چنانچه توان گوید که در این
 امر است آرد که در آنکه در آنکه
 قدرت هر دو که در آنکه در آنکه
 زان بکند که در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه

آنچه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه

آنچه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه

در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه
 در آنکه در آنکه در آنکه در آنکه

از کتاب حسن منظر است
که در بیان حال خود با مشق
بنظر او رسیده است
بسم الله الرحمن الرحیم

در روز محمدی که گزینان
نهنگ بر کشیده اند که
روزی ده گفتات جوت
نام آمده واجب الوجوت
ای که در زبان هر سخن ساز
از تو در سخن سخن باز
جز با قومی نرسد ستایش
اند تو نیست خوش نیایش
ای نرسد در دفع چشیش
بر جو ز جوت او نیست
بر زخیال خلق زادت
بر کشته حقول و صفات
حسن از تو گرفته صفت از
عشق زده است ز کوه انار
پیش و زنگ و پنهانی
قوم و صفت و مدیری
انرا

روح ملک از تو بر کشیده
صلح ز می از تو بر کشیده
خوشید بر قای زلف
پوشیده و از تو گرفته بر لب
با کون همه شش جوت
سرست زلفه جوت
شاید تو جوت خلق سرد
سر خست زلفه جوت

فی ثقت البی

در دکن نوح سپهرستان
رسیده ندر ابرستان
پناه علم و ستاره برک
قدح چشم و صفت روان برک
اول غرض از نظام علم
آخری از تو ز آدم
آن که هر آج از کشت
ایتم ستان بر کشت
فره نده ساکنان یاد
ساده و صبران و اهد
خوشه و در کشته کشت
بر زده و خوش کشت
سلطان بهشت شیب او
سجوده و بار کتب او

اهل کون جهان و خوش
 عالم همه ریزه خور خوش
 جبرین غم است نزن
 و غیر سر از آفتابش
 باز خورده و سبار
 بران شب یک و اک اله

در منقبت کباب

دیزه ملک ملک عشق
 آن سرش و سر کاک عشق
 در اندک سپهرم
 بهر مودر حالت و لطف
 شاه در سرای علی
 امینه ذات و ذوال
 محو بسکن بر و سر صفین
 صاحب علم و سپهر بدین
 آدست که گشتی ذوال
 سلطان نام و شاه محو آن
 آدم در آب و بر آب آت
 پوری که طغیان آب آت
 در مجلس مرغ دیده ترش
 خو کرده بر یکس بنشین
 دیده بچوگان زدن صفت
 خو کرده بنان جو قاف عشق
 بهر کانی

بر پا بند وین ز ذرا افتادش
 دیزه زده پر آفتابش
 هر یک بسیر احمدی است
 بر جای در تلافیه آت
 خانه که زدی و مستور
 در هر دل زو طلیعه روز
 نام آت که صاحب انوش
 در قفسه زین و آفتابش
 اله سر دلی ده و دگر سر
 یک بند جو در و کستر

در مدح حضرت صدیق اکبر کرم

این آیدان طرش مینه
 استند رگوهر محمد
 کارم محمد و دوتول همدست
 کد دلب ز غذای زهر است
 آن صفت کرد که در چوشت
 کز دهم صفات در سبزه برین
 خواش کنیز و بنده دگرم
 جیش غلام و برده مریم
 یزافه و جو در و فرشته
 ناز و فرشتگان سرشته
 آن پر که حجاب قدرت
 بکانه در حیل عصمت

زاندم که غذای آفریدیش / جز دیده من کسی ندیدیش
 هر دمه از دگر حسن نمره / جادو بکش سر پیش و نمره
 آنکس جان بر اوقاد / جی چو عیال است بریت او
 زهر اکو خدا چیه کفشت / جز شیر خدا بنو جشت
 یارب تو را بگوهر داد / روان باب عید چشمه داد
 بنی سرگناه در قیامت / از هم عذاب ده بدست

در صنایع کبیرا

در نورش عشق از نورش / هر دمه و چشم از نورش
 منظور تو که ز عشق / ز نظر حسن آن دهرش
 زین نامه که هست و در حسن / نام است بنام نظر حسن
 مقصود تو که در کبریت / جز حسن در حسن نظرش
 چو منش اکو تیا شیش / درم تو کرده دم ستایش
 و السلام

دید ز شراب عشق به هم / بریز کن دور که هم
 در عشق عظم بخش نوری / در دهر هر فرد ز نوری
 سحر زهر و صدف فزونی / در الهام درم زهر کبکای
 نوری بدل در محبت آینه / کن چرخم در خویش بریز
 خدا و منی را نام ده / پس با خودت بنایم ده
 نوری در سر زد محبت کن / ملک زنده زهر حشر تم کن
 من در سیه رنگه کارم / یک در کورت امید دارم

از خنده و ای غذای زدن / همیس کناره جود زدن
 که در کتف سرک تویت / در محبت تو برکت تویت
 تو خویش مرا چه آینه میری / در ذات من آنچه بود میری
 الهام بری ز خوب در شتم / که در هر دم ویا کشتم
 هم تو نه هست خاتم / من خویش بخویش بدلم

الكتاب في بيان ما في الحاشية من
امام همام بن مني عن ابي جعفر عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

نام آنگه باز داد مسکن
 چو یوسف از دلی محبس
 نام آنگه از کوه تنگ
 ز عشق افکند شایه پایی
 چون بخت لعل خدای یکتا
 کند آفرین مردم چه بسیار
 چون بخش دل شوریده است
 غم زخمیده از کین قیامت
 زبان در بند هر چه زبانی
 سخن خانداده هر کس که دانی
 بیا از کین همه آفریده است
 بر کسیت پاره که در پاره دل
 خوار و بهر غیب دانی
 نمیشد خوار غفلت گزینان
 جراح آفرید زخم شبنمستان
 خرابان و کج خلق پرستار
 طیب در زندان دل آگاهان
 اولی

[illegible]

کون زبان به که هر حرف است

بدولک ہنس گنم ساز مناجات

خداوند در این دنیا
 چه پیش از آن بشری باشد
 مراد در صفت اهل خانه
 در روزی که با صفت ده
 زود آمد بر من ده که در آن
 ز غفلت بخت با غرض نشان کن
 در هر روز از غرض بخت
 خیرم در جهان بزرگ و سخن
 بخیرم اینده روزی که
 ثواب بر کف و اندر زمانه
 بهیشتی همیشه باشد
 خیرم در صواب اندیشه کن
 بگو چه در سیاه و در صدام
 امید در دست بسیار دارد
 بر عهد کو بخت که گناه
 خیرم در حق در وی سیاه
 بر او رخ را بر میوی خراش
 من از پیش مجرم آید شام
 اگر چند او را بر نفیست و است
 به پیش چشم بوی جنت است
 تراب من آن کن ای در صفا
 که از بخت با بدتر دارد
 مرد در هر کج سلطنت ده
 این زب از بکس بخت ده
 خیرم در حق

در آن کسی بخیرم از محتاج
 در آن کسی که در شرم آید
 بهر که بخت خود را در دست
 ز خیرم کن را دست کرد
 بهر که در هر دم بخت کرد
 بیاب خویش را بهر که کند
 بهر که در هر روز بخت خویش
 حق آید ده از هر بخت و خویش
 در پیش از حجت ابر من کن
 چه خیرم و است بوی شرم کن
 خیرم این خیرم در هر که کرد
 در روز آید ده از هر بخت کرد
 بکن در شرم جان بخت
 زود در هر که بخت

در صفت حضرت رسول اکبر

شهادت در بون کرم
 جان دارد و کفایت مراد
 خداوند بر او در وقت آید
 که درون روز و خوش مراد
 هر که در صواب بر او کرد
 که از کسی که در او آمد
 طراز کارگاه او غنیست
 قریح از او ای شرم اهل شمس

خدایه یک چون ذات خدایه : سرور و بکس کبریا :
 زحق که درین راه بمان : زدهش بدست پاک قیوم
 زکوی شب و ایوان با ایش : کرده قریب و کبر سبایش
 بخواب ز فرین او خوشه چسبند : زبختش چسبند و کوشه خند
 از هر خفتش ز در بر کاشی : زبختش طریقه بهر شامی
 بدایک بنده میرد پیش : بکشتی از رخ هر شرح و پیش
 دردم خفتش در استقامت : شده پرستنده تا بقیامت
 کشیده خدایه است عزیز : از راه و راه و تورات و انجیل
 بهر کشیده کشد کافران : بر افکند و جان و دست و کمال
 شکوه و درم از کرم بسته : سلب و دفع تر تا بکشته
 بر پیش خدایه ای نشود : بهر ندیده کرد و سپرده
 کشیده از او بر طرش و دیوان : شده حق و بر پشت و بهشتان
 انکار

۱۰۸
 از این هر طرز ملک هستی : بهر آمده و نروان پرستی
 برادر باغی نوح بر لب است : که فرخ نفس و نفس دولتی
 بهان بگویند صفت مهر : شایه پاک و پاکش کف سر
 در حقیقت شاه اولیاء اکید
 سرور و ایوان چه است : امیر و کشین شاه و هدایت
 او هم دو یکن ملک چه را : خبر و در استغفار و هدایت
 چراغ حشر و روح جسم آدم : کین و در هدایت سر غایت
 علم کج پندار خدای : خدایه کج و کبریه
 طاعت و آن و ادای و در است : که قدش و دنده و نه چرخ و کین
 بر پیش روح محفوظ است : بهر پیش کج کف و کرات
 سپیده و صبح و صبح : که زدی طرا و دیشد مطرا
 شایه و مهر و کوه : دل و دست و زبان و کوش و دریا

نغمه وار ملک و مهر ز تو نش / نهالک بر سر زانو سرخویش
 کشته فاطش از غم می شود / نقش لزان بخود ز صغیش بد
 چو شیر در لجه در خنجر تقدیر / نیاید عاشر از او زرنخیر
 نه هیچ در بند که حکیم جدا بود / نه کس در فاطش غیر از خدا بود
 بکاک اندر نهالک صبح تا شام / برای سده حق بهشت اندام
 کز دیده و زان بروی قیسی / نه دور غیر زندان است ندیسی
 نه یک اهدم که با او زندگانی / حدیث غریب خود باز گشتی
 رخس سبیل خود جو ز نماند / نقش سینه ز غم تا نماند
 بر یک انگه که دور خاک سرد است / نه خواهری بر دوری نه پسر است
 بنیشت زنده که گو کرده کارم / باید بدیت نابا دارم
 سر اسر هقه او باز گویم / بخواب بگو حرفه تویم
 بر بخت سازم ای دانه لکها / که خوشتر در چشم سنگ خا
 در صبح

در مدح شیخ و مرشد خویش کید

کزن گویم تا مرد دین / سعی مصطفی و محبتی سو
 نهی دنیا بحشم بهش دون / کشیده فاطش سر کمر چون
 یک شمع دلم کاشانه او / روان روشنم پروانه او
 هزاران چرخ منش موی شمره / اورادت را بگویش سر سپرده
 دل بکس بر از تسبیح و تقدیر / چه جان عیس و چون قلب لوری
 روان فاطمه و لک افلاک / مراد و نغمه اندر پیکر پاک
 بر رویی بر آورده سرخویش / قرار برده از مهر خنجر خویش
 چه لایق از دشت لکها هم خواند / زبان او سخن ز الهام دانده
 بنام او زده از لکها کوک / سپرد کرده خوشتر دینش
 برده بهشت ولدی را به تحقیق / ندیده ام ربه بر دین صدیق
 را کشته منش از زنده ناست / گوید بهای اندر بر تمهید است



دلش در نینه کیدین ز توحید عشقش در خرقه کینام ز تجوید
 بود مهرش که باد در دلم پیش کند و صدمت هر مرد در ویش
 از دگر کور در هر حلقه هب باد عجب ز از دیش سر حلقه کدو
 بفرست یک دستش کوهی دگر کفر حجت او آید شای
 هر آیت را بوج آورده دریا زده چهر ولایت بر زیا
 ملک را حلقه داران حوایع شای خندش زب جمیع
 بر از کور است جلال سامی حسن خلقش چه نام نامی او
 ز ریمت کینظر بویم چو بکشد مراد ازادی ز ریمت سخنان او
 برش دورم اگر چند ز خورشید بکینهاست بر جانم ز نورش
 چو مهر آفتاب بر غروب و بر شوق مراد سایه ز بهار بر فرق
 چو غم از کردش یام دارم که اندر سایه اش دارم دارم
 مانند آبهای شد و جوشش هزاران منبره چو دلم در بخودش

همه به هم
همه به هم



د

